

۱۹۱۷



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	دوران سده سابع
مؤلف	
موضوع	
شماره ثبت کتاب	۲۴۵۳۳
شماره اختصاصی (۱۵۹) (از کتب خطی) اهدائی	۵۲۹۷
تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی	

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۱۶۹



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان سید ساجدی	
مؤلف:	شماره ثبت کتاب:
موضوع:	۳۴۵۳۳
شماره اختصاص: ۱۵۹ (از کتب خطی) اهدایی	۵۲۹۷
تیمسار سر لشکر مجید نیرو (نامبر الموله) کتابخانه مجلس شورای ملی	

کتابخانه مجلس شورای املاسی	خطی اهدایی
۱۶۹	



صدای ماطنه برین کند چون موج بر دل
 به سید اند کسی حال کل اندام بر یک
 بی کان بر تو ای زهر چشمت و زبان
 به در دلی ارم دار و پست نگو
 فتنه برکش چو کار وید پروانه
 درین دایه خوار قضا ساز از خاکش
 بیخات از وقت حق جو تا از اسای غوالی
 سبک ساز حفظه زندان کی در کوچه خلوت کن
 براف نگر را کیش معراج حقیقت دان
 سحر به نام و سحر خوانده نامه سحرش
 کینه کاریم و از شهر سستین بهید
 بهین دانی به دی که چندین خوش نشین
 بایست و شب تاریک و منزل و دریا کن
 از تیرت میخ و تیرش خلک و درویشی
 در غفران درگاه آدم نیک
 نام کی گفتی

هر صدق اندرونی را توان دانست
 بگفتی حال اگر بودی زبان سبک
 مباحثی بین که روز و شب ترا چنان
 مرا چه صحت با آن که این کبر است
 که تا عاشق خورشید نشان از به چرخ
 در آن شستی قدم نه که بر لب دریا
 شکار و جو نه از قانون طلب
 صدی می از خلاف تیغ از دم صفا
 بگو شش زبان شو که به جلالی
 که به نامت و افعال گوی آواز
 کرمی دامن رحمت چو شان بر باد
 هزاران بهر خورشیدین بچو گردن
 و بیلی نیست غیر از تو خداوندان
 چنان خلک از مرد و جانم با سستی
 کینه کار و خجل ما غفر نایاب بار
 سپاسی از سلمان جو در دین و دوا

مکتب از این حال که در این
 که چون تو از این سپید چرخ
 قضا و امر طالع گفت که در این
 خود با نیت ازین نیت که در این
 جای خاکش درین بعد قدس که در این
 بهین دانی قاطع اول این که در این
 مایه من بعد از این مایه که در این
 بایست با در سلطان که در این
 چو سلطان ملک که در این
 چنان که در این ملک که در این
 شمع که در این ملک که در این
 شمع که در این ملک که در این
 حکایت که در این ملک که در این

کتابخانه مسجد تهران
 شماره ۱
 شماره ۱۰۰
 شماره ۱۰۰

چون در سنج فقرت روی عراج کالی آید
 ز مهرش صبح میزد هم باشد صدق او روشن
 شمشیرش بر زان درون چو آب بخواند
 چو در بجا کان کیده چو بسند قلع بپوشد
 چنان در حکام شمری بر طوق عقل براند
 برای او بود چو پسته نیل احمر آن آری
 ز دست دست و طبع او شب روزند تو کما
 از راه دین نیاید او اگر حرم با خیر باشد
 و عای و دشمن باشد چنان زان به ارکان
 چو از زان کان کرده عقاب بر او پرن
 و مسلط اند در ملک عروست دست و طبع
 بجهش او کلید با و توری و زان و دل
 ایامی کی تیغ بر آید روی و دین تن
 تو عین لطفی در یای اعظم آب پستی
 سو او سایه چهر تو نور دیده دوست
 جلالت از کبر بیان سپهر آورد و چون
 که شسته روز و شب آب جسامت از سر دشمن

چون در سنج فقرت روی عراج کالی آید
 ز مهرش صبح میزد هم باشد صدق او روشن
 شمشیرش بر زان درون چو آب بخواند
 چو در بجا کان کیده چو بسند قلع بپوشد
 چنان در حکام شمری بر طوق عقل براند
 برای او بود چو پسته نیل احمر آن آری
 ز دست دست و طبع او شب روزند تو کما
 از راه دین نیاید او اگر حرم با خیر باشد
 و عای و دشمن باشد چنان زان به ارکان
 چو از زان کان کرده عقاب بر او پرن
 و مسلط اند در ملک عروست دست و طبع
 بجهش او کلید با و توری و زان و دل
 ایامی کی تیغ بر آید روی و دین تن
 تو عین لطفی در یای اعظم آب پستی
 سو او سایه چهر تو نور دیده دوست
 جلالت از کبر بیان سپهر آورد و چون
 که شسته روز و شب آب جسامت از سر دشمن

چون تیغ تو ز دست بر عالم بگرفت
 که بپست خاک زان برین رخ نوازشید
 در آخر منشور اعجب تو نام رخ
 خاقان زمان شمع بگرفت که ز عظیم
 یک شمشیر بر این رخ نوازشید منور
 که بر پستان نگریده دل دشمن
 کا و پس که تو زور بکشنگ فرزند
 در کور بجهد تو بنا زون حکرام
 ای مست والای تو پروان آید و سپهر
 ای دیده افراکت تو از منظر امروز
 عقل از روشش ای تو آفریند قار
 در بجهد درگاه تو توانا مندر که باشد
 چو برست بنگر گفت که بالامروای چو
 بر دشمن تیغ و کند ارچه کنست
 بدو زان سپهر رتر او عده مرگست
 انصاف که شمشیر ترا با مندی بترکی
 بخل که از زخم دم میزد و چنان
 ای بر آید بنگر که در پیش

چون صیبت تو عدل تو رسیده است بجا
 موج که مست آب کند از حشره دریا
 در اول حکام ازل نام تو طغرا
 سلطان جهان راست درت کعبه علیا
 یک شمشیر در دوی تو که درون معلا
 که شیر لای تو در دیده صف بجا
 کرده چو سعادت بختاب تو تو کلا
 بر دوار بجهد است بغیر از سپه دارا
 از پر و سپهرای فلک طلسم الا
 ناظر شده بر کار که صورت فرما
 روح از نظر لطف تو اندوخته ایا
 اجرام بیک سر و سپهر از تر و جوا
 نمیرا که مراد سپهر این خعب بالا
 در عهد تو مست این عهد در دین اعدا
 زان که زان شمشیر مهر آمد بقضا
 با خشم سپهر ای که در هوا سا
 چون خانه ز بنور شود سپهر بجا
 چون تو در غنچه است و این تیغ خضر

از خضم صانع خلق که در کس صانع
 زان که در اول صانع است و در
 از زان صانع در زان که در
 باشد با صانع الای که در
 چون تیغ که در زان که در
 چنان که در زان که در
 شمشیر تو چنان که در
 روی تو رایت که در
 رایت که در زان که در
 ای صانع اعلای که در
 صانع که در زان که در
 ای صانع که در زان که در

کامی ز کت نیار و بر خضرت کریم نیست
و شربت یار و شربت طبعی عادت
مکر و بر و کشتن نهادن کار کشن جز
هر چون دل درون دارد و موای نه نیست
نه پستغنی نمک الله ز غوغای دشت
بیزه با و آن روز و سال که در آید
خویش را بچانه میدانه ز جنت طبع
چون ز تقریر شایسته قاصد آمد طبع
در فرات که چه کجاست حاجت بشنم در
شمع و امدم روز که راز جان شیرین در کرد
نما کرد وصل تو کیش و صلح کارم شود
من بویست کرده ام بیا و خور و مدی
مست در وی دل و دایره جان ز غوغای
در میان چشم و دل در دایره و از وی
حاصل این ساید که دلا را صفای سلیست
آن جهانگیری جهان داری جهان شکیست
دولت او آفتاب و نور کوه و سایه
پادشاه مست نه ز کیش نه مکرده است

[illegible]

عاكر باد نوبهارى مرده كلى سیده
 هم مو كرده چو چشم عشاق كمر و شای
 كلى كى بد سفره پر بر كن در دم غنای
 حاج نكس با بیا را بد در مشرب حقایق
 روضه عزت كست آن مكان را باغ و بهار
 عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد
 سال ماه روز و روزه است چون در روز نشانی

بیامشاده کن در بهار و نه ترا
 قوای نامیب کوی که در بطن
 موثر میکند اموات خاک را احیا
 بجان غنچه بن در کفن می مالند
 بر آب صورت چرخ بسته اند و پای
 بر پای بر صف مصر بهار گرد جویند
 بیت حزن قفس خسته و نیزه میل
 یا قفس رخ فکوفن در بهار
 ماه چرخ است شکوفه طریقه
 غالی بخت روی زمین سعادتمند

الله على نبيه ازدا نشد و می کند را بر او
 هم زمین باشد چه صحن آسمان اینم نما
 صبح خیز از نازند بر سفره آواز صفا
 آتش کل را بر آتش روز و دم هر دم صفا
 باد چون دار البقا آسوده از دار فنا
 جاودان در سایه این است بخت گشت
 است ای و روی کان را نشاند است

بهین شوا به مکت ملک تعالی را
 کشیده اند بساط پسر علی را
 بیاو میداد انفا پس لطف علی
 زاعت ال موائی بیاو می
 بر آب زد دستم باد نقش عالی را
 بحسن لطف زنجیای پرو می را
 لرزیم بشیر آمدست انی را
 چون نموده در آرد و شکل شعری را
 نهاد و خال خجالت خال لولی را
 بر آب لطافت را من غیبی را

خیال سپید و صاف روان و پاک
که خضر بر آس آنکس صفا
در آن عشق خجسته یون خضر
در اسپهبدین خضر برده دست
پیوی مسج چونون صاب و پاک
که شد دوم مسج زلف لیا
خفت دست از آن شه دلخوش
که در بهار بیت لیا تن
کل و در دلی هم در دلی
نهاد که کف دست سجده
بگویم غمی خوشتر از دلی لیا
که شاد و زب کوه و دلی لیا
به آن معانی نازک که خضر و لیا
شده است زبان خند لیا

عجب نباشد اگر شکر از درخت
 که آب فروز در می شود
 باغ و دال بهشت بهر کس
 جبهه عدل و نورانیست
 قضا و سبب را می شناسد
 که واجب بهر طریقی است
 حقوق من و شایسته است
 که پیش از سبب جان فدا شود
 بشکرش عدل جان فدا شود
 از آنکه شکر از درخت است
 که عذوب تر از لالی است
 از شک تر از لالی است
 جان فدا و دامن طبع است
 که در قبلی عاب و عدل است

برای ابروی آب از نوشته شده بر چرخ
 درین سماء بنامش معدن بهار
 لمع برق و دمع عجب پنداری
 سپهر سلطنت و فتح پا دشت و کوچه
 ز می که داشته بارای نایان درت
 در تو در که افلاک را ز کارانه جنت
 بجز میان بنان هیچ لغوی نگشاید
 بر تو کار عطا نیست زمانه یا دگر
 اگر بعد تو سایه کند سوال دگر
 هر چه رای تو فرماید آن کند کردن
 بچلکی زبان آوردی کند مست
 اگر ز چشم حلفت نبات آب فرو
 نکلند چمن تو در چاه و کمر بست
 کسی غیر ترا بعد حضرت عزت
 تراست شان ضعیف این مقدار
 اگر چه که شود خشم پاره پاره کند
 دل عدوی تو پنداشت آتش میسکند
 کین انصاف تو باشد قیود از آن

در آن دوخته که نمی یافت آب جری
 با زکی پوشیده خطا اهری
 که تیغ و خنجره با منده خوف و بشی
 که روز کار بعدش خیر کسری
 ساره کلی وجودی مورو سوری
 چه کعبه و حجرش قدس و مورو
 بدور دولت عدل تو با رفلی
 که معنی اساک و معنی کسی
 تو که نشنود اقتصادی آری
 نه آری است در انجا مجال و نی زنا
 بکام در گشت آتش بنان دعوی
 بود حلاوت آب حیات کشتی
 نهاد عدل تو بر طاق نام کسری
 غار بر و پرستیدلات و عوی
 که بر لالی و ایام مسترو اسخی
 بکجا شکوه تو ظاهر کنه جتی
 از آن در آتش سنگت برته موی
 نگر با ز خنجره عطا کبری را

همیشه ناکشاید ورق دهر بهار
 بهار سلطنت را طراوتی با دوا
 بصورتی که تو خوانی و نسکون است
 آن ماه روی که بنامید بشی
 رویش مبارک و پوشش لیل قدر
 ای خنده و لغز تو بر فتنه و لگشت
 که عاشقان بروی تو کینند ماه نو
 سرو کینه است سر زده در نما
 کشت بهر پیش لب لعل رسان بکام
 چون در پرستان توام بر امید یار
 بر غره مسیح مبارک که عارفت
 کرد خیال دست همه در چشم من
 من میسر و کم روی با هم گوئی
 مجموع میر و می خوشه نه عالمی
 از غایت وصلت بهر چه جسم و باد
 را که مرا خوانی تو خا بداد داد
 خود کشید مفت کنور کردن سلطنت

کنده مواست غم شیر انشی را
 که در حسیال نیاید از آن تنی را
 هزار سالی عالی نزار معنی را
 در وجه او نسیم دل جان بر و نا
 خود دست در آن لیل که داند بغیر
 چون ماه چارده شب بهر خط استوا
 بر دار برق و حم البر و با غا
 که بهر جان درازی قدرت کند دعا
 جانها از آن معسجیح یا قوت و کشا
 باری بگو که حلقه بکوش منی در
 سر دم بطیره طره همچون پاسبان
 آری خیال و دست نکودانه شناس
 موی تو میکشد ز قضا با رسی
 چون مویست اوقا ده شب در و در
 پایم بکل فرو شده سر رفته در هوا
 آری که عنایت سلطان کند را
 چشمشید چار و بارش ایوان کبریا

آن سینه خدای که در افق است
 در آنجا که در افق است
 حاکم چو را می شناسد
 از پیش دولت او در آن است
 کین خادمت او طالع است
 ای اسپان خدای تو قاجار
 وی اسپان خدای تو قاجار
 هم از کمال تو در آن است
 هم سر را جان تو در آن است
 شخص خود را در آن است
 شمشیر خدای تو در آن است
 کرد خود خدای تو در آن است
 هر چه خدایت سرش تو در آن است

فاشکندار پادشاه سرسبز از عیال
 روح نامیده ارواح استی
 در آن وقت میباید چندی رختها
 گلشن غلام فریاد گویند که چون برگ
 بر درختان میباید گلشن بچکان
 دارد و نیاید مایه صورت ملک
 کاهان نگار جبهه چنان برادرش
 مرده را چون زنده بخش وقت ستود
 و استانی میرایه جیل و سان
 که نه از آن سر کار نیست نه
 چون که بچکان ندارد و انعام
 سرزمین را ببل صفت کباب
 یعنی دانش را چو پادشاه

بر سر درگاه گردون سایه بان کعبه
 خاک درگاه رفیعش را خواص کیا
 هست اندر ذات او ضمیر و در علم
 سخن کرد او از طون لعل روی کبریا
 و یک سحر عدل را رای تو خطا پند
 خاک درگاه تو چشم ملک را توینا
 در آن رات و گلیات فانون شفا
 بوم را اقبال غنیمت میداد مستر
 و ز حکمت مجل را حاضر طهارت کیا
 که بنفع تصور این کرد و از اوداف
 بعد از آن چشم و چراغ آسمان بسته
 بر نیاید بعد ازین اگر کسی پرخفا
 مرصع ای سائید اعیان و است حجاب
 جز با سم یا سپیاتی عقل کار درودا
 از کیا سرزگی آید در جهان کار کیا
 زبان چشم و شمشادین نماید از اودا
 بنده کن پوشیده چون از حال پادشاه
 یار و دو آنکه بود چشم هر که کی جدا

[illegible]

بنام محمد و آلاء و رحمت
جنت و عاقبت ما حشره جلاله
که در دور این شمس او جهان چو شعله
بچرخدین پایداران منصب او بر سر شعله
سر مشرب طبع کند با ای دل کی در آواز
که شد مشرب طبع خورشید و طراز او جان

[illegible]

در ابرار که کائنات خود و چند انکه سبقت
 که کیفیت است و گوید که در صفای
 پس که در هر شیشه از بی شبته خوانند
 سرخیز او صاف تو دار و خاکستری
 که نتواندست و این عدد اگر بخوانی
 همه را از صد هزاران کل کی تکلف
 خدای دولت را به کس نام حکام باد آید
 شکو منجبت خواور سید افضل حق صلیا
 بران غایت رسد قدر که از ابرار تو
 بود دولت شمشیر تو از دست تو خیم
 چنان خواهد شدن عدل که شمشیر زبان
 بدور رحمت داشت بلی را راجع عقل
 ترا چون از سلطانین حاصل کند از گوش
 خدا و خدا هم که در آبا سر است
 شاد و اجرت الهی نظر کار کار کند
 اما تا بر سر سترگی سراید نفی بلی
 فضا ند بر که کسار طرفین و فزونه
 که از کوسین تو بیانی مبار و بر کن

همان مقدار می باشد که از یکسره ناپا
 جواب داد که این خلفه فدایت گردان
 سرشیش اگر جوی بود سایه علقه
 سر از دستش نخواهد رفت و از این سر
 چه غم دارد شاید ما باز که خوش بود
 کنونست که در دولت بروی می آید از خا
 که از تیغ تو سر برایش کن می شود و پا
 که باشد مقدر قدش را روانی کند خفا
 کنی معدول بنای غلام منده و شینا
 که بر کون ازده و سرش می گردان
 خلاف شرع در عدت نیارودم نهان
 پیشون بر سپهرم نیارودم نهان
 که صدف انور می را توانی دانست در
 که بر داده ام تر صبح کوش اصل عالم
 غیب عالیت سال من نظر از حال من
 ایام با بر چنین ز کس کشاید و نه شد
 برآوردید باج لاکشبر لالو لالا
 سر از بخور شجر بنی زمین آسمان سا

[illegible]

نه زمین بر آفت عرق کفخ
 دوست بر دغا محبت پای بر دغا
 در دغا چه دوست چند خسته مرد
 میان بر دغا پان جان قدرت
 گفت که دوست آفتاب میزد
 کون مرغ و سحر و تر شدست کمر
 نیست نخر مهر آسمان زمین
 که از بر کرده کل میکند کوشید
 چگونه مهر مردم سپهر گریخت
 ز یاد خاک سپید غارت گشت
 شدت بگویدا پس از غارت کند
 من اسپاسی فلک بر آفتاب
 ازین وقت چه حال سپهر و آفتاب
 میکند اثری آفتاب و فلک نیست
 عظیم که تخت و تیر و در و درواز
 بجای دمی در غرض غایت است
 آفتاب چشم بر روی دست پستی
 خیال چشم آفتاب بر آن دیدن

سلام دمی از دلیس میکند بر آفتاب
 دوست بر دغا محبت پای بر دغا
 در دغا چه دوست چند خسته مرد
 میان بر دغا پان جان قدرت
 گفت که دوست آفتاب میزد
 کون مرغ و سحر و تر شدست کمر
 نیست نخر مهر آسمان زمین
 که از بر کرده کل میکند کوشید
 چگونه مهر مردم سپهر گریخت
 ز یاد خاک سپید غارت گشت
 شدت بگویدا پس از غارت کند
 من اسپاسی فلک بر آفتاب
 ازین وقت چه حال سپهر و آفتاب
 میکند اثری آفتاب و فلک نیست
 عظیم که تخت و تیر و در و درواز
 بجای دمی در غرض غایت است
 آفتاب چشم بر روی دست پستی
 خیال چشم آفتاب بر آن دیدن

حسن عارضی در دغا
 دوست بر دغا محبت پای بر دغا
 در دغا چه دوست چند خسته مرد
 میان بر دغا پان جان قدرت
 گفت که دوست آفتاب میزد
 کون مرغ و سحر و تر شدست کمر
 نیست نخر مهر آسمان زمین
 که از بر کرده کل میکند کوشید
 چگونه مهر مردم سپهر گریخت
 ز یاد خاک سپید غارت گشت
 شدت بگویدا پس از غارت کند
 من اسپاسی فلک بر آفتاب
 ازین وقت چه حال سپهر و آفتاب
 میکند اثری آفتاب و فلک نیست
 عظیم که تخت و تیر و در و درواز
 بجای دمی در غرض غایت است
 آفتاب چشم بر روی دست پستی
 خیال چشم آفتاب بر آن دیدن

[illegible]

در دگر که در کرد سواد بحر چشم است
 در خانه چشم از گهر است نه دل
 که افتاد مرده چشم چنین بود
 در گهر نشسته ام گوی و میخان
 چشم چشم من از باد بکاش
 برکت بود مرا چشمی که آب من
 در خون نشسته بر دگر نه چون قمع
 به ده سالی خود من گشته و بستر
 گوی او که در اندر خانه من او چشم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از چشم بسته دست یارم گرفت باز
در چشمش آتش افکند و دردم روید
اطراف چشمش منجمد وار و از چشم
چشم من و واسطه چشمش ترغم من
با او پیش ازین دور سیاهی شکست
بخت چشم را ز غرقین زار نیست
آفاق چشم من بشکست کز زاریست
مستعد و دو کسپد بختست چینه
معدول است تا خود مرا کس حکم شیشه
با آنکه چشم من نظر من گرفت باز
بر روی چشمها زخم سوزناک شیشه
نسبت چشم من توان کرد و ابرها
ای چشم من چو روی تو گزیند ام
مقطعا شیکند زخم منی سحر کار
چشم حیران او دره ای کال الدین
بهر شاد جان کن تو هر خط کبریت
هر بیت زخم شکست از حکم تو
زافل نظر جاب سکن کرده سوال

ترسم چون جسد چو سرشک ز غم و پند
کایه بخار ما و دانه نادی در آفتاب
چو پسته درویش از آن نهم و حجاب
بال عتاب شد سبب یافت عتاب
چشم خراب می کشد از چشم من پند
دارد بد و امید کشایش هیچ باب
ربنا آن سرکش از صراطی چون شا
بندار نکر پست بد آن چشم در دیاب
داند از فتوه عین من در ارض حسا
حق که نیستم نظر الا بد آن جناب
در دم ترانده و کمر از نو زنده باد
و هستی که کمر خون جگر بار دارد کا
از من چه داند و کمر کا کانی درین حجاب
کوی که زانک خورده حساب و دغا
ای کرده آفتاب کالت خرد و خلا
چشم استین و دانه از نووی خوشا
در شکست به زنی چشم در دیاب
چشم شکست بسته به کمر و این حجاب

[illegible]

سلطان پارسین سلطان کنگ
 زینبکین طبعی چندی
 دشت چان خوار کین
 آتش می خورند کین
 کما از طبع جانور آید
 احوال طایفه ای که
 در کس خراب رفت باور
 جای نصیب از شرف

از طبع و خلق و عالم
 در بلاد و خلق و عالم
 از طبع و خلق و عالم
 از طبع و خلق و عالم

آید شایسته خضر چنانکه مسجود
 با مین من نازل و در مسک
 سلطان عقل جامع زمان را بود
 ای اوری که دلی بکینه کور
 از ان طبع را گفت دست تو خرم است
 او اب غیب که چه فیه بسته شد
 کاس غایت کند و کس نیست
 طعنه بارک تو شراب کوشه
 کرده ن شست و داخل ملک تو زن
 باشد سزای سپردن و کس پیش
 کاس ضعیف کافه آور و در خیال
 کمال را خط و تبسین تو مصلحت
 منقاری کاف قدر را آنچه واقع
 قدر تو بپس آور و ز جی فلک
 خفت کمر و کفن آید و کس
 علم به مملکت و کسین به التفات
 هر کسین کسین به سید سپهر
 زان کسین که دلی و کسین

از روز و شب و روز و شب بود
 کینه شسته از پنج پستین او از د
 در وضع حمل آید از بهر این خلق
 خورشید طلعتی شب آید که غاب
 زمان روز که غیر قدم در جهان نهاد
 در عالم غیب خیرت اصحاب کعبه دان
 ای کسین که به صاحب قیل نیست
 کسین نام رسلی جهان انگیز است
 بر انبیا و اوست که چه نواخت
 از بهر زاده و چه کسین
 هر که خاک بپس سرش غاثر بود
 تعبیر از علامه ز اوست و بود
 از عمر او و چه شمر هر باقی
 با خلق او ز طلب کرمش زدوی
 بر خوان او دست آورده غار و غن
 جای کس قدر او که به انجا نرسد
 در مجلسی از اناناضع زبان کس
 هم تاب خور و غنیش شش هم

طبع شش مبارک و روزی مظلوم
 روز و شب شش کز ایام کرم
 و صفی نهاد خوش به از وضع هر کس
 از دشت شسته برین بر طهر
 در کسین و در جهان خیر مقدم
 خاص از کسین که کسین و کسین
 انکس کسین که ریزه به جوش مزم
 بر سینه شکسته چه از انکه خاست
 بر انفس عقل معنی مقدم است
 طفلی که من طفلی ایم بر تو قدم
 زان روی ماد عاکی بهشت ملک مزم
 آدم که او بپس آورده علم عالم است
 کسان مرده از انکه ششید معلوم
 زان کسین که کسین یکبارگی دم است
 کسین خود که کسین از کسین
 خبر علی که کسین ساخته از کسین
 صبحان و لیل از کسین است کسین
 هم کسین که کسین از کسین

از کسین که کسین از کسین
 از کسین که کسین از کسین
 از کسین که کسین از کسین
 از کسین که کسین از کسین

هر که بقیض شیر خوار و درون او است
 بر آسمان خواجه و در دست ملک است
 شکر مند اگر تا با بد ملک است
 سلطان محروم دولت در پیش ملک است
 جشیه ملک است او بر آن ملک است
 خالص ملک است در چشم از جام خوشی
 آن معتدل ملک است از لب زینت ملک است
 شایه ملک است در دهان ملک است
 فیض ملک است در آید از آب برکت
 رایس ملک است در بر لب غنی ملک است
 در قدر و جاه او توان گفت کیف و کم
 ای او که آینه دانه آید از آب
 در پیش ملک است در پیش ملک است
 ای که در پیش ملک است در پیش ملک است
 چنان که از سر او از لب پامن خوار باد
 او را در پیش ملک است در پیش ملک است
 در از آن ملک است در پیش ملک است
 در از آن ملک است در پیش ملک است
 در از آن ملک است در پیش ملک است

[illegible]

یا سیدنا یا داور کشف لطیف لم یزل

ذات مبارک توکل روح مجسم است

یادم بیاوردی تو بر صبح ساین است
 و غنچه دمان تو چمن این غنچه
 و زنده دل دمان تو سپید آینه او
 جان را نه ای عدم راست چون کند
 مرا که ای در تر با آستان ایست
 لعل تر کسپاره مناسبت در ضعیف
 خالت نیز در نظر چون رباب غنی
 از سپیدست به امن کل عطری تیره
 از ملک هست تارچه دمان تو زده است
 عشق به جان سپردم و ابرم به جان
 در وصف آن دمان مخم میزد ولی
 زلفت هزار دل چو دل پاره پارگار
 چون باد مشک بر سپهر آن کی میگرد
 و لب کرد که نذر دم زد و اگر
 لاله اگر چه نیست آینه ای صمد تو
 سلطان او پس ای که برای غمگین

[illegible]

مردود و سرشار که خیز از بطنش	در طبع جان و جان در نفس و ادب
از آنکه بر لبه بر نموده	این نظم که سنی جباری است
بسته آن خادوت از خرم و نایب	کز غار خلعت بود تا غل افسی
دانه و کرم و صدف از بطنش	خشنی صورت کرم خلعت علی
اعمالی نیست در سر و نه عالمی	ابواب یب بر آدم گلنگ و غایت
چه خیزت سر و نه درون انفسی	کمره و قفله از حد و قافلی است
تو خلق عالمی و نه در شیب و نایب	کسره و خلعت بر حمت بر شیب و نایب
از حلقه خنای حد و نیت در شیب	تخت عروسی که صلیح منافعی
گلنگ و خلعت را بر کعبه صلیح	چار در آنکه کعبه صلیح بر جادوی است
تخت کشیده است و نه در گلنگ	صحن چنانکه بر سر طریق طاری است
ایمان بر نایب تراست نخست	کاین صفت صفت سر شیب و نایب
باز از دزدان و تبه صاحب است	با شیب و نایب و تبه صاحب است
شادان بر کعبه است سر نایب	کمان کعبه که جاز و نایب
در عرصه جهان غیر از نایب	غیر از نایب که سر نایب
از کعبه شکر و نایب	و از خلعت کعبه نایب
بر جادوی کعبه و نایب	نایب که کعبه نایب
نموده و نایب و نایب	محرری نایب و نایب
ناله و نایب و نایب	زانی و نایب و نایب

شادان بر کعبه است سر نایب
در عرصه جهان غیر از نایب
از کعبه شکر و نایب
بر جادوی کعبه و نایب
نموده و نایب و نایب
ناله و نایب و نایب

ناله بر کعبه است سر نایب	ناله بر کعبه است سر نایب
در عرصه جهان غیر از نایب	در عرصه جهان غیر از نایب
از کعبه شکر و نایب	از کعبه شکر و نایب
بر جادوی کعبه و نایب	بر جادوی کعبه و نایب
نموده و نایب و نایب	نموده و نایب و نایب
ناله و نایب و نایب	ناله و نایب و نایب

ناله بر کعبه است سر نایب
در عرصه جهان غیر از نایب
از کعبه شکر و نایب
بر جادوی کعبه و نایب
نموده و نایب و نایب
ناله و نایب و نایب

حضرت قنار است که در آن صحرای بزرگ
دولت است که هیچ مورد نیاز از او
از فرج نیست فارسی طلب عشاق کاش
کرد کل عارض عشاق خواران گرفت
زلف سیه پریشان آن زنگی کلنگ بر
رایج پیش نماز حاکم را به دست
دیدند در دوران عارض زلف ناظر
و او را ندیده دل پریشان برده
حال تو جان مراد چه حسین فرج
مردم چشم که به خون بین چون
در تو گیر و دم تو چشم یاد گیر
چند روز است تو بر سر درون غبار
عنان سکندر مردان که کین منده کش
بر کج بامید بار بر در او آفتاب
باز در آیام او طغرل کجاست و او
در مردان که کین کاف و کیش قتل
مرد بر پیش چرخ و در کشید شمشیر
این ز نوال کین طغرل و او را

[illegible]

انکه عشت از جهان جدا سازان کردند
 انکه بیک حکم ملک می خور آسان کردند
 سخن این سر عیض خاطر سلطان گرفت
 سحر و جادو و کد و کد از سال

عالمی چتر کلیون یا دشت اوئیس
بسیط روی زمین را بنابر سایه گرفتن

بہارِ حنیفہ و مستنیر و سبھاۃ کوفہ

گفت بر من گفته اعلی در شان شکست
 یاد تو کان زلف آید پسند آن حبیب
 چون جیغ اورسد بار بار آید آواز
 با خط نخش آن انسانی را قوت است
 که درون در کسبین است و آن یزدان
 به سقیان پایست به دره نازان
 به حق او روی بست آرزوی هر چه
 ماه و جان شکست با تو بر آید شد
 چشم ز سر ماه کی گزینم شکنگان
 روی تو بر من نشاند که بر من حق نمود
 که به خونین من رسیده که کمر بست

[illegible]

کین بکین موی با تمام کینش بر خاک
 چکت را با کینش بر دوشش ز خاک
 امدم آینه را روی سپهر باد چو موی
 بچکله از مین موی دوشه فخره سپهر
 باد دوشت بر پشت بیکیم بکند
 بر چشای کلون تر از آینه شش
 مجرمی سرشته ابروی بالاید
 چرخ نه تو سر سپیدن پایت
 دست بریده چو دشت مخالف بر شا
 قاصد در صفت کرم چو قمر
 بچکله آب ز شوشه تر از کرمی
 جان با فتنه ام بر قدح تو ز موی
 از کرمی سلفه در حدیث چو نعلی
 بار او چشمن شرمه حال روا
 شوم بنده چو بویست و کانی نسیم
 از صنایع بدایع کانی آه سپهر دم
 لکه بر دای سریشش ختم زین نگر
 خاطر ز سپهری من از انام موی

کشیده سپهره و باد فرو رفت نموده
 با در کجاست کزان موی تراشی بکند
 سوی در تابستان استره بر خود چید
 نه امله که گرفت دوشوی سپهر او
 با شش دشت و کمر زنده موی کشم
 تا سپهرند و باران سیاه فرغون
 از نیب طاعت باد چو در خاک
 سپهر موی که اعدای ترا بر اعفایت
 ای دل مرو ز ترا میل مبارکباد است
 خوشتر بر این خطه که در کرده در لمر
 سر پریشانی و شورشش چرخ آمده بود
 آه از و من زو سپهر مبارکبادی
 میزد باد و طرب دور بنامیکند
 و امن خسر جنت حده لک که ترا
 راست شد چون انداز صحبت این زمین
 باد و اسی ملک این در سعادت چو ترا
 ای بنال چنین ملک امرو زبانی
 باد باقی من و یانش کز تاب و کل

گفت با خورشید موی تراشش خوان کلا
 اول از بندگی شاه اجازت بخو است
 کز سر جان نتوانست بیکدم برخاست
 تا بیست سلامت سر و سپهر بر جا
 هر که بر سر او سایه اقبال شاست
 مویهای سپهره آفت ایشان موی

از نیب طاعت باد چو در خاک
 سپهر موی که اعدای ترا بر اعفایت

که جهان خرم و سلطان جهان شاد است
 همه اسباب غنی است فراخ دامن است
 نه امله که چون زلف بان بر باد
 مژده و او جهان بر زبانت باد
 سامیه باد که دوران جبار است
 و امن عزت زلفت نیاید با است
 پشت کوز ملک بر که مادر زام است
 انجمن دور غلب دارم که خود باد
 که کل ملک از با و خندان آرد است
 چار و یار جهان تا با باد است

زلفش بچشش با دست کانی است
 سپهرش با کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است
 کانی کانی کانی کانی است

شکل در قمر و اسطر کلک و گفت	منه املک با دوق نغم برین است
امده حاسد تو تیر باره منت	من اصدای تو در حسرت کور و گفت
سایه از مرگ های کرم بازگرفت	کاسه چشمم سرش فلک از افق و گفت
دشمن از سرگشتی کرد جو شمع و گفت	ز انچه کان کشتیش بود بگردن و گفت
بروز ایامی ضایع نظر طلوع است	در سراپا کاسه ایرقت انست
صاحب طبع تو تو غریب کران	کشتی طبع می ده و پودن و گفت
شع جاده تو از روی اریا میگویم	که مرا مع تو چون جان روان و گفت
بیت من که نه بیج تو بود باو خراب	بیت کان خود بود بیت تو بیت الهام
از جبینم برآمده سعادست قاج	از چه روز انکه خاک در تو مضطرب
حق عظیم است که در حب محو اندوز	سودت سلطان دکم از صدق و گفت
کاسه پدی رخ برف و سیاه کباب	در چمن موج بر سر بستی سرو چمن است
باو آزار ز دور بستم و در زمان	سرو جاده واک سر بستم تر از نادر است

سزای کوزه گیتی گناه ز او در است	مدا سبزه ناک من که در کدک است
تو که ندای این خانه میگی غفلی	ز مقام اقامت خانه و در است
مجال مر تو چند انکه میزد و گفت	ترا امید فردا من و عرض پیش است
با سحر علی جز دو عالمی قانع	اگر چه خود تو برای که عالم این کدک است
شود درستی بیادش ز پیش و گفت	اگر چه کار تو مرا در است و گفت

شما زلی سرت در راه فرست
ولی سبک است نه غم و دل
ز جیل از کشتی اسیر و دل
و چون در راه طبع باور
و کاسه تو بر سبک است
کین که ناکست و در است
شع که بر جاده و در است
از کسب که بر ناله و در است
چو رفت و گفت و در است
که در است و در است
کین که ناکست و در است
شع که بر جاده و در است
از کسب که بر ناله و در است
چو رفت و گفت و در است
که در است و در است

منه اصدای تو در حسرت کور و گفت	روان بساحل کیتی قوافی حشر است
کاسه چشمم سرش فلک از افق و گفت	حقیقت غنی امین و غیر ازین سر است
ز انچه کان کشتیش بود بگردن و گفت	سبک سرک از شمشیر و در است
در سراپا کاسه ایرقت انست	مزار تو اگر است دین و جو شمع است
کشتی طبع می ده و پودن و گفت	که نور طاعت شع از کرامت حشر است
که مرا مع تو چون جان روان و گفت	بقرص کرم تو کشتی کمان و طیفه و گفت
بیت کان خود بود بیت تو بیت الهام	بعای صبح کیم آمد از انکه پرده و در است
از چه روز انکه خاک در تو مضطرب	چو هر یک که بران پانند چشم و در است
سودت سلطان دکم از صدق و گفت	ولی دل مکی زین حدیث و در است
در چمن موج بر سر بستی سرو چمن است	فروغ صبح جان کرم و در است
سرو جاده واک سر بستم تر از نادر است	بغیر این که زانوار دیده و در است
	بقدر غریب شع کس بیت و در است
	ز آب و دود رخ خاک و در است
	که چون می جهد و غل میر که آن شمر است
	به ادیش کس ای که خاک در است
	چو امش این نه ناله ای و در است
	که خاک بگری که کاسه و در است
	کلاه لار شان شان ای و در است

سزای کوزه گیتی گناه ز او در است
تو که ندای این خانه میگی غفلی
مجال مر تو چند انکه میزد و گفت
با سحر علی جز دو عالمی قانع
شود درستی بیادش ز پیش و گفت
اگر چه کار تو مرا در است و گفت
مدا سبزه ناک من که در کدک است
ز مقام اقامت خانه و در است
ترا امید فردا من و عرض پیش است
اگر چه خود تو برای که عالم این کدک است
اگر چه کار تو مرا در است و گفت
کلاه لار شان شان ای و در است

دو جان من که جان من است
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من

فلک بر آید زمین غم بجا می آید
 کجای بود بر در فراتر نیست
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین

چنان نشسته بود که بر زمین
 در فلک آید در کجاست
 اسرارش در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین

نماز شب و سجده و ایستادن
 در کجاست اسرارش در دین

پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین
 پناه فلک آید در کجاست
 در کجاست اسرارش در دین

دو جان من که جان من است
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من
 که جان من را از دست من

<p>عقد زلف را زلفا بکار بست زلفی که زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است</p>	<p>ایچ سلطان به دست از اهل بیرون که یکبار در اوجی به دست و یکبار هر که تا سیمای آسمان و دانه فقط ازین عالی بادت ازین بیرون</p>	<p>کادم از چین از کافور کاسپان به نی گمان این غنیمت سپید به بخت خال شکین ازین کجی به زبان به تا که زمان ترا چه سپید زمان به</p>
	<p>سایبان روی صفاد کبریا کبریا غیر کار کیش را در راه اهل بیرون سود و بی بی ازین کیش بیرون رو روان از راه و آواز و غنای کبریا</p>	<p>عاشقان هر چه در دست کی جان کبریا هر نفس جان کیش غنای کبریا کبریا هر چه در دست کیش بیرون کبریا هر چه در دست کیش بیرون</p>
<p>مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر</p>	<p>بلخ به پادشاه از آملی کبریا سایه بان بر سر چو چو کبریا زلف شکین بر کافور کاسپان به</p>	<p>در که در دست چو کافور کاسپان به تا که در دست چو کافور کاسپان به مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر</p>

<p>سند ازین اولی بهین به و کبریا تا که ازین اولی بهین به و کبریا تا که ازین اولی بهین به و کبریا تا که ازین اولی بهین به و کبریا</p>	<p>بخت من از عشق و کیش است چو کیش چون خورم مهر دور ز کیش کافور صلی و هر خط پسگی نیز به ساغر ساخت از چشم خال کافور کاسپان به</p>	<p>عقد زلف را زلفا بکار بست زلفی که زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است</p>
<p>مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر</p>	<p>اکبر دست از کیش و مهر کیش دانی کار کبریا را می بچ سلطان اکبر پادشاه تا کیش با دانی کبریا کیش کبریا تا کیش با دانی کبریا</p>	<p>عقد زلف را زلفا بکار بست زلفی که زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است</p>
<p>مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر مملکت آرا می بچ سلطان اکبر در دریا فیض ازین سلطان اکبر</p>	<p>مست فیاض تا خاطر از بند آزار کبریا مست فیاض تا خاطر از بند آزار کبریا مست فیاض تا خاطر از بند آزار کبریا مست فیاض تا خاطر از بند آزار کبریا</p>	<p>عقد زلف را زلفا بکار بست زلفی که زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است و می گویند زلف زلف است</p>

[illegible]

یوسف علی بیگ
گورچا اسپیند

عبد قاسم سلطان اویسیں
میرا ملک دارا امی

ابرو پیش چون برات جود ابری کن
 عاصم ز فانی ز کشته کشور میرود
 تا که کند به کشته کشته خفته اند
 و پیش را بر کرد و گفت من هم کن
 عاصم چو پیش از میرود ابرو فرسار
 زهره مارا چو در آید بیکر و مار

که چو میرود و از او ابرو ابرو
 مرده امانش از امان امان
 ز احشون مردم نه امان امان
 کار کند و بین بین سلطان و
 پیش هر کسی بیکر و مار ابرو
 بیکر ز پیش پیش و مار امان

خون نافع چون بر سر سینه چسبانند
 در صلاح و دفعه شایع عیش و شادمانی
 سینه را نه آن بیان کردن بسیار اندکی
 چشم را خرم کرد و زنی چند در از کف دست
 در چشم در و راه دور و سر ساعت زرا
 شدت سرهای قوی آورده چشم را به تنگ
 زاید از یاد همه انگاه مردم را که چه
 شرح حال چشم خود می شد و میگوید
 با وجود عذر واضح که چه این پیدا و دور
 من بجهت او و طبع من بشمارم و نیز در
 مرزبان از شکر شرکت بکام و درگاه
 من به دست بخارم در نظر شرکت تو خدا
 جان سلطان میر به ناکام من دست به

تا ایام بادیه
و این که حضرت
با خود روز از کجا این بوی جان آری
چنینش از خاک پدید آورده است
کل جزایب عنید ام چو یک یار

هر کس پیش از شادمانی جام صبا میبرد
 خا و جام می دور عشرت نهند از
 آنچه از گردون بمن چنان و پدید آید
 دور از آنحضرت مرا پس یار از دنیا
 قاصدی چون باد می آید که سر مایه
 زانکه زخم سم قوی می بخا یا میرسد
 مردم چشم اسیر ما و که مایه سپید
 دهن اراک است بستر این محامل
 دور گردون کرد است احسان دادا
 در جهان که سر منظم غرا میرسد
 از نبات گلک من صد که نه علو امیر
 تا بگوشت هر کس این ایامی از سیر
 تا بجام دیگر می در سیر چشم مایه

جان من بی نامجوی پستان آورد
باو کو می از دم عیسی نشان آورد
بیلان بیستوار او رفعت می آورد

غنچه دار دل بی غنچه باز
 عین کنش آن صفا در این
 کل سبزه که در دنیا است
 باغبان کل را بدو بخشید
 تباران خلوت تو مدد یکبار
 کل نسیم که جان کل آورد
 باو پاک جود در این
 زمینان را بهر در این
 که جوارش است از این
 باز در بهر از این
 بهر بهر نفس بی از این
 از تو سخن در این
 صفای بهر شایسته
 راست کو بی از این

در جهان هر جا که آرد و است چون سحر و جادو
در هر چه خوش نماید و است چنین که بگوید
هر سببی که در دنیا آید از سحر و جادو
هر زمان که در دنیا آید از سحر و جادو
تا سحر و جادو را در دنیا آید از سحر و جادو
یا سحر و جادو را در دنیا آید از سحر و جادو
از عفران و او را در دنیا آید از سحر و جادو
از هر چه در دنیا آید از سحر و جادو
و هر چه در دنیا آید از سحر و جادو
و هر چه در دنیا آید از سحر و جادو

[illegible]

مسعود اعظم اویس و شاه کا دربار میں
عجب قانع و شفیق پادشاہ

آن خداوندی که چون از محل میراندگی
 برسی که چون کلک اند جان می آید
 آسمان باشد از این چشم آسمان
 آینه کنان چون لعل از شکست آید
 به تیغ شکر از کز آن آید که شکست
 نام و آفتاب خلیج میز خیزد و نام

درین کاشی و آن خوشین و آن
 جوی می نماید که خیزد از کان می آید
 می باشد از زده شکست و جهان می آید
 از این آینه و زده می شکست و آن
 میز سر تا به سر سپان می آید
 در عبادت خیزد و می شکست و آن

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

شد جزا که بی میزاست بر سینه پادشاه
 شب خیزم انگشت در میان چشمد
 تیغ منقذ از نشان و دعوایست در بخش
 عاقبت در عهد عدالت پرست بر دیوان
 و ای تبریز اگر خط اشرف میرسد
 خلا مشیر از یون بنده ای که در دوشم
 چشم برسد اعلیٰ اصفا که بایک
 در نمای دست مرغان باغ سدره
 که زهر بار بار بهر چشمد و جیل سار
 زهر خور و شربت بنده باو اما از

باز تر میسر بیای ای پسر حسن آقا
 نیکو مایل به دانش گنگشان آقا
 که خراج از جانب هند و پستان آقا
 و او در پادشاهان حسن زمان آقا
 حاج در کون باور پادشاهان آقا
 چون میان تیغ شربت در گنج آقا
 سر به از راست باطن اصفا آقا
 بیل طبعم خور از آشیان آقا
 کج باد آورده و در فشان آقا
 در گنج ایام هر کج شایگان آقا

باد محسوس چون هوای تو جان ده
 در میان پناه دهان خوشتر را
 فاشان کنگر باد و در کنگر او کی کل
 کلکوز از جمال تو خواهم بجاریست
 بروم کان کست نیای کمر ترا
 پرتغز حال تو مراد که عاشق شست
 از طغی دور است تو عطار با از صبح

آید حیات را با سلطت روان ده
 مدام نزار و دست صبا بر دهان ده
 رویت بگشایم چوین آسمان ده
 باد صبا چو عنق کمر بر پستان
 او کجا میان تو تن در گمان ده
 صد دل بکین نظر و در دو پس گران
 بری عالم و در دور ای کمان ده

تا چند در دانی حالت بیهوشی
 به چهره دل کارم در غفلت
 صفای تو در امپادگی تو
 از خود و در این ابد زلالی
 غمزه به لب تو خن خن
 سر و پای چو شمشیر کشی
 دستان تو بر لب من دال دلا
 دوزخ لب کا کا کا ایان
 دلی که حال به لب تو
 کا کا در دوزخ لب ایان
 غمزه به لب تو دوزخ لب
 باز غمزه به لب تو دوزخ لب
 دوزخ لب تو دوزخ لب
 سحر چو شمشیر کشی

در عهد او بخت خدای باز گشت
 نام و کشتن بطریق برشت ملک
 با تو امان دولت از پیش آفتاب
 حضرت که من چند فواید است
 چون شد آئین حاکم کشیده دید
 چون دست در میان جود کشیده نهاد
 اما دست بکین سپیدان بافتاد
 بشوید و خردی زنده بود کابینه
 قدر تو با سحر سپیدان برسان گشت
 بنای دوزخ کار این جنت ز کار
 چون افق بارگاه جلالت را دید
 در کام طفل خضم تو چون دایره کرد
 از پشت دشمن تو نیامد بر من سیکه
 دانت تو گشت دامن عقد کوسری
 در قیصر مصر خنجر تو تسمان
 نزد ما نه ملک و اسپای جوج
 از خنجر ملک وین دوا گشت بزرگ
 هر چه که گشت بدور تو باز گشت

ایم که بود که بار که ان نهاد
 بر چشاک بر طرف ملک ن نهاد
 بسپید خاک بر کره ان نهاد
 بر شاخه درایت او کشید ان نهاد
 چه خوش لب کشید که گشت ان نهاد
 اورا ز ما موسی را بنان نهاد
 سر خط مطاوعت از جاب نهاد
 که سحر است در تو پادشاه نهاد
 سبب تو با شوالیخان بر جان نهاد
 در طاق چارمین بنده آستان نهاد
 برکت مراد و برین آستان نهاد
 عقرب طاب عفر پیش بر جان نهاد
 غنچه سپیدان که سریش می توان
 کائنات لطف در صدف کنان نهاد
 شمانه کار و بار زمین از ان نهاد
 بر آب این بارگشت تشنه ان نهاد
 در روزگار تو برادر کان نهاد
 در دم گرفت و برادر چشمان نهاد

شاه جهان که چشم در سخن مرا
 بر آید که طبعم به دست
 بر شمع آید که از چنان
 آن خطا بهیچ تو که در عقل از ان
 در دور دست تو که با دور آستان
 ایضا درین قصیده شاد و ایراد
 نامی کشد سر بر آفتاب صبح
 ادا صلیح مندی تو پیل صبح کو
 جادوید حکم را که بنام تو ازلی

شیر صف صفا و بهر بیان نهاد
 در کپش و دامن آفران نهاد
 در مجلس جمیع که تو بیان نهاد
 سرگشته در سبیل یک جهان نهاد
 سر وضع را که گشت چنین نه چنان
 در سمیت بر قدیم گوی جهان
 کشش و کار پیل سفید و مان نهاد
 سر در سواد شکر مند و سان نهاد
 ایضا اساطیر سلطنت جوادان نهاد

سحر که که چمن شمع لاله در کسب
 جهان هر چه در کسبش ان و ناله بود
 چو مرغ عیسی که عصمتی ز کلمات
 شب به یکی زده ملک شد کل سخن
 نود ایت ز حراق و شمشیر کبریت
 بران چو مرغ شب تیره تا بحر میل
 اگر پسیم بحر مرغی که ناز گشت
 مسافر ای غلبت این کل رسید گشت

من بزم سبزه می یا بود کرد
 موانی جامه نشاط قیام کرد
 ز اعتدال هوا حکم جا بود کرد
 خنجر تیغ بر آرد در کسب کرد
 چراغ لاله که سرش ز باد کرد
 نه ملا فیض اوراق کل ز کرد
 ز کلمات شک چو فیه که کرد
 چو برکت سوز با زده سوز کرد

در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب

سازمان امور و معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه و موزه ملی ایران

روایتی نسخہ دربارستان خانہ کتبہ
درتقی خانہ کتبہ دربارستان خانہ کتبہ
خود نسخہ دربارستان خانہ کتبہ
خانہ کتبہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دوست
بود با یحیی که فرستاد
مرد را خواهر زنان جاسوس را

قنایت تو ده اتی بیکه غرضت
 نغزو و او تو را چو چشم باز کند
 بر تو نگردد و افکار تو زیر پای تو
 چو تیغ تو بدانش قضا مغرور
 صفت تو که باور اغان چه
 سحر باو سپید و طاقک دهن کند
 عدد و سام ترا چو جبر اجل خواند
 چو آتش بجزیرت بکینا شادت پاک
 شب زنده نه و تو که در آب پیوست
 ز خاک پایت که در دریا باد
 شاد و آتش قدرت که کوه و کوه
 زبان خلق تو به خوار کنی روان
 روانه اطلال کفر تو سپهر تو در تو
 که در غل سمن و سوسپری یاب
 بهار جان ز خلق تو رنگ و بهار
 که در صبح تو که در ناز سوسپری
 در سحر صفت تو به اقبال جان
 صفت تو که تو را این سرای شش بهار

فصل

از این رنگ در خانه سرسپتی فرار
خواه آئین و از غنچه سالی لطیف
خواه آسودگی از ترقیب غنچه نیاز
مرحوم معتمد خان بهرام داری این
رنگ پسندیده است مردم بهر چشم کند

شوخ چو جنبت چه منکر از صفا
منطق الطیر حاضرین میان خواجگار
برادرش بلبل عیار و صفای خواج
چو عاکل بر ادای جهان ترا کرد
سپهرش روح فتاده در زبان خواج

پادشاه کا حق تو مبارکست باد
شب و روز از در و درو سالی تو مبارکست باد

مشتاقان تو را در دهر فرستاده اند
 کجاست آن که تو را در جواران برساند
 هم نشانی از امانت بخت طاهر شد
 در میان و کسی غیر کمر است نگر
 ناله دایره چشم سوزانست غنچه
 روی پنهان کن از مکر افروخته جان
 در پیشه زلف تو روزگارست حاصل شد
 باد صبح زلف تو را عارض بر آفتاب
 دل جان خواست ز غمش تو را آتش
 چون تو جانان نماند باغ در هر بهشت
 شب منم سر آرد آفتاب از آرد

شکستی زلف تو در دامن خرمیدار
لب لعل تو سخن گشته و کمر پیدار
هم خیالی از میان تو کمر پیدار
است چنانکه کمر یارانت نیز پیدار
تا گویند که تو خانه بکر پیدار
چه از دولت ارباب غلبه پیدار
هر سپیدی سپیدی که بصر پیدار
در میان شب تاریک تو پیدار
نیم جانی بر آئینم کمر پیدار
میستواند از نفس جان و کمر پیدار
مهر اصفان شفاء اثر پیدار

پایه سالنامه خانی نو مبارک باد
شعبه دروازہ و مصالح و مصالح

انی بجز در کسی که
 خاکست و نیست که از او
 به صاحب سر دستم از آن
 به صاحب سر دستم از آن

که چنانچه از سر کمال
جان داد و نیت و نیت
شخصان کمال و نیت
چون که در کمال و نیت
نیت و نیت و نیت

که با سواد و ادب و لطف و خرد
که با امانت و حق و مهر و پاکیزگی

در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان

میدهم من خورشید می تو باد شمال	نزد صید ارم جان یاسید وصال
چون زخم من با لعل خندم که چون	پای سپید آرد در او شادمانی
عالم سپید ایست خدمت من است	آتش رخسار است بر رخ آید زلال
با کل رخسار تو زنگشاید خواب	باز ویدار تو خوابید جمال
فصل باشد در از در هم آن قدوی	خان دلی شد سپید و در آن فصل
تا بخت من تو خسته بودی که زان	طایر اندیش را بهشت چو روان بال
بی ویدار تو دیدم زخود و حیات	بی لب شیرین تو من ز روان در طاق
میشود از روی تو ماه گلست فصل	می بود از رای شاه مهر سپید لفظ
روز شسته زده زخود و میمون است	
منصب او چون ملال و همدم است	
اگر در حین زمانه بیدار است	اگر در طبع جان خاندن چار است
چشم و چراغ خورشید جهان کبر است	پشت و پناه جهان عدلی جاندار است
جست قضا و الهی تو کی که جهان	عقل بدو افتد اگر در این که است
تا زده طبعش کسب جاد است کند	کرده کرد کشتی جاد بهار باد
نامش نشسته کند سکه زر بر چین	چو زر کارش از دولت دنیا
ای غلام تو گشت خسته پیاکان	میج کوی بهدق داد که اقرار داد
صفه قدر است من زین کوشه	و دیده آفتاب شب بهار داد
مگر جهان تراست مرتبه کن بلال	این که از اجود و نقطه پر کار داد

رای تو چون خورشید بر آرد خورشید	عالم تو چون سپیده ماه فروشد به
با علت آسمان که در غیب کرد	با سپید آفتاب من جهان کرد
خورشید تو چو کرم زکر که پیش گفت	با شرف دولت من نیست جهانیت کم
عالمیان شکر این عالم لکین کنند	
بنده و عای بهدق میکنند این کنند	
مطرب که درون مشا که سپیدی تو باد	خشت ز آسمان کوشش صحرای تو باد
فضل قدر است عام یک مراد و لغت	کز گفت آید نسیم و خاص برای تو
یاد و کند از مطلق خداوندیت	یاد و کند از تو لطف خداوندیت
سر به خسته کند لعل و خاقان دلی	رای من من مسر رای تو باد
بگفت دانه ابر که گشت که با شمشیر	مهر خیال تو گشت ابر که ای تو باد
تا ز افق طالعین باز منب و غوغا	بر سرشان روز و شب خلعتی
تا جیبی جازیب تو باد ویت	و امن است در زمان و صل جانی
کار خلاق من روح و ثانی تو گشت	
در دلاکت من حرز و عای تو باد	
خشم از یاد و در کعبه علیا آورد	بازم اقبال من حضرت اعلی آورد
مهر آن قهر که از انصاف تبار بر خاک	باز بهر شتم از خاک بهر یا آورد
از طعن ابرم مطاع من بود بی پیش	آفتابش نظری کرد از مجرای آورد
جناب محبت تو شد چو ششم خدا	چو مصدق کرد از مسبط و آن آورد

چون کند در علم و با کمال
 باب آید از فضل و کمال
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان
 در این میان است که در این میان
 عالمیان در است که در این میان

[illegible]

خبر از تشنه و آوارگی پیش رو من سپرد
 پیش رو من که از کز پیشانی عدل و در پیشانی
 گماهی سپرد اجل مایه نون باز کرد
 گمانند با بر سر او این مهر شش افتاد
 کرد و آن یکند بر فلک مفرق نمک
 ای شش شایسته است بر سر سلطنت
 در میان مهر کوشت میسر پند آید
 آفرین بر بوق نیت که بگویم خشم را
 دیدن نیست و ظفر میل در پای سنان
 بر فغان است بسیار احتیاج است به
 نمود و شکر زاده اند از لطف حضرت آن
 شرح را چو بیت و عدوت که فغان نکند
 بپلوی احسان دین عدل و در کردار است
 در جبین دایمی تو روی و در پیش رو
 میزد و با سحر و سحر و سحر و سحر
 آتشاب و زعفرانی و زعفرانی و زعفرانی
 سر که پسته فی رایست علم بر سر کشید
 محمد در معراج چون ای دست با چرخ

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. A small, dark, circular spot is visible near the bottom center of the page. The page is set against a dark background.

این کرم سار که در طبع من زلفه داشت
 می فرستد از جوانی باز دست وین زمان
 بنده را غم زبانه زد باقی آن نیز
 در سترگ جلا هوای پای دوست چو نیست
 بنده چون کیست و کجی معطل لا محرم
 می کشد چشم دورت چون غمگینان را
 گریه ی باز ز کیم تر خسب چو فریست
 که چه دور از خشم تو فکر کردم در حضرت
 گفته ام شری عالی باد شاه دور فرست
 قوت خود جهان چو بی ضعف چون
 غمزه رخسای دینی چو کربا این کسکی
 من دعایت میکنم چرا که دستم بی پای
 این سخن را من بشنودم که بعد از آن وقت
 تا چه می آید شکست محل حبس چو فرج
 تیغ کلان که زنده شد با در سر کار کردی
 از کار تو خود بوس پوستان بر بار داد
 مغرور محل شقایق که در بر سپید
 باغ عمرت تازه با دارا باغ ملک را

بهر کسی که بخواهد بداند که در این
 دهر عیش و فراخی میسر می کند
 در دعای پادشاه بنده برود
 نیک در پای پادشاه جگر می کند
 چرخ کلاه دست طالع خاک بر سر
 طالع بر دور ازان در دور ازان
 زانکه حب و جوی من ایام می کند
 تا نپسند ای سلطان فکر دیگری
 گو نظر دار کار این سپهر می کند
 این سه حالت مرد را کبیله مضطر
 تا بجا در زیر این فزوده چادر می کند
 وین چه میگویم است و ام که باوری
 این سخن را شناس من از غرور بر
 باغ و بساط از اجور خود منور می کند
 شش تن آینه ای درو کو می کند
 باد و بخیزد و عالم معسر می کند
 چو شش موج نیای غرور می کند
 از اینم کلین دولت معطر می کند

اسلام قوردا نه کرسيد و بعضي
 جايي خطا گشت چراي جهان اند
 شد زاروي نزار جمل ان ز صياحه
 و خواه تو قصد سرزد داشت گيت
 قدر تو شي گنه فباي غفلت و
 پيشان قدر او بود بهر گيت که اگر
 که چشم تو بر کوه زلف چو نيارد
 آند ز کمر شاد نقشه بر آتشي
 في امله ترا شاه طوگ امر است
 شاه اهلک مهر پادشاه بر آرد
 کسي دغايش نشيدست ز ديام
 چنان دم ز کسي گشت و او را جان
 کاسر و نيسکي که درين مرکز خاکي
 دور کوزان بر حسب داني ناپايه

در شش مرغ نخلت نقل مقام خود
 در دوزخ نخلت که با صاحبان دوزخی
 مردم با دینیت چون از خطی با دینیت
 صفی که درون بکعبه در حشادید
 غرق شد و غرقی از آن برودن را در دوزخ
 را سبقت با دینیت که در حشادید

[illegible]

این سراسر آسمان را طاعتی از تو می کنند
 شش گنجی بر دهان تو در دهی شش تن
 تو گنجت مبین گنجت از طاعتی که این دان
 چمن چیز و شش سر بود و این بازان
 از کتف بر سر عید از تو جامه از
 مطهران پیش از تو از سر سپیدی تو
 باستان از تو ساز غنای گنجین میزند
 و این حصار نیکن را حلقه برادر زاده
 که یار با کجی کرد و در سر نشتر از تو
 با ما در بال چو سپید و برادر زاده
 برین طاعتی کان کسین بازان از این چیز
 از جامه سپستان بنم عید جامه از تو
 دوش کلبا کجی که پیش می فروشان از تو
 پار سایان که راست سکن بر مرغ

دوستان چون کوهای می بینید در راه خواب زده
مطلب از شعرین این غزل بر آب زده

عالمی اور حکم آن زلف پر چمن بر شا
 کان بصد زلف پر بر دلا کی سبکین بر
 ناز جعد غبر تریش جعد سبکین بر
 نقش یا موت سب یا رب چشمتی
 سب پر پستمان کو دل اور صورت چمن
 زان کجا تنگ بر دلا او شیرین بنه
 عاشقا ناز خواب پر چشم همان چیا
 خویشین را به جناب صفت او برین
 سدا بریزان مشکو به صفت دلا دانا

بگو که در کاره در پیش من
 ایستادن با کار من نیست
 منی را چون پیش من
 کاشنی را قفسه شایسته
 من و او را از این جهان
 این جهان را بیکو چو این
 ماه جاست از رفیع و خرم
 این در زمین و از غنچه
 عالم و این عالم
 روشن این از نور آفتاب
 و شمع از چنگی غنچه
 کینه آرد این غنچه
 از این شایسته غنچه
 و در شب و در روز

خبرهای سپیدمان بساط شاه شجاع

شکی که بان کجوان ز طاق این پیش	فرز یار که خورشید طاق و میزد
زمانه دولت او چون به درون کن	چه طعن که گفت بر زمان سپید
و در من بیت جلاش ز صدر رسا	و این سبب و نه سبب بر من شد
چنان رنگ بر انداخت و دم من نیامد	که باز کس من است چه که ترزد
رکاب ماه نواز جاده زیر پای آورد	کسی دست بهر آن که دستش دراز
بجنب بار کشتن کفایت شرم داشت	که این بدو بر آورد و کشته چادر
بر صفت فرود آسمان از او که چه	فرز فر کشتن این خیزه خور
جبابه دلتوان کشت بر تر از دریا	جبابه خانه ز دریا که چه برتر
ای شکی جلال تو ماه را نیست را	بر آفتاب زده از استبار و خور
مرا در شمس های تو بود و را نرا	کشت خور و از بر جود و خاور
بوی خلق تو بر من که مشک در چرخ	ز دست جود تو بر من که کمر سپید
کشت تو که و منادی به بر تو که گشت	غلت سبیل من غرمت بر جود
غلام خلق و شکست وین نام داشت	که خود زمانه بهین نام شکست
سر سلطنت بارگاه تو افروخت	حسام عدالت کردن سپید
علیه چون دای منست جبهه گرا	بر آسمان عالم آفتاب سپید
در صفت کجاست بر زمین شکست	چو کوه تو بر این مرز و جود

که غایت بزرگ را محبت
چون تربیت خلق و فطرت
سایه از کسب و کار
در آن خاک به پای
چه آفتاب جاکم بر سر
کسی که تنه به تنه
خدا جاکم به تنه
ز دستش به تنه
عطا و از پای
بیاض تو خور و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای

نیش آبجیان در جهان کوه	که لهر و سر و سرخ و سرخ
بر زم و بر زم و باد و جنگی	سار که کوه که کوه که کوه
میش و کوه سپید و سفید و سفید	زمانه تو به بر سر و سر
کشته باد و سر بر و جلال تو	که در میان قشاش این جیام
بهر کجاک روی بر کاسب عزم تو باد	ظفر که دست بهر آن که دست دراز

ماه نهر شاهی از او جلال آمد بدید	روز عید پا و ساسی را ملا آمد بدید
آفتاب عدالت طاق شد و کوه شکست	ظلمت ظلم مخالف را و ملا آمد بدید
شد کلاه شکر از کاسی این سر کون	استر کجاست و فرخنده فال آمد بدید
چادر ماه نور فضل اس سلطان شکست	و چه جدا از چادر شمس خیر حال آمد بدید
به و جام و جام چشمه پنهان آمد بدید	شاه و آن درین این در حال آمد بدید
در کاس این است سینه بکند کانی و ان	خود کانی که سپیدان با شال آمد بدید
شد خالت و اخته بر من سپیدی از مر	و دم زدن را و صفا با شال آمد بدید
بسیار عباد و کعبه منصور شاه	شاه و حضرت بهر شال آمد بدید
دی به زعفران چاه عید به انداز	مطمع خوش طربان ار جال آمد بدید
دشمن خلق به شک طفره اسال آمد بدید	چهره آفاق را خط جمال آمد بدید
چون عید است کوه که کوه و کوه	چهره ماه ز راه و اسین اقبال آمد بدید
چون آن که کوه که کوه که کوه	شکی بر روی تو کوه کوه کوه

بیت کجاست در آن دنیا که کوه
چون تربیت خلق و فطرت
سایه از کسب و کار
در آن خاک به پای
چه آفتاب جاکم بر سر
کسی که تنه به تنه
خدا جاکم به تنه
ز دستش به تنه
عطا و از پای
بیاض تو خور و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای
چو در سبیل و از پای

با و از قدرت رایت رایت چنانکه او
مرکز شست عزم کنی و اگر گشت

آدم از کف خاکین و دوش بر می نامور	بست بر بال ماهیون نامه شست و لطف
هم شاد طایفه باب قبولش بر جلیج	هم فراغ بالی ملین عاشقش بالی
نامه از نام به جهان خطه و اندر	شعخ عزم احرم دست شعخ شاه به
نادر مغرب کبر و شرف شست و غم	کسر و شست که ده نام و نشان زبرد
در کار و سامی عقب جیب سلطنت	سایه لطف اکی با و شست و لطف

ماه مهر آرای بیج سلطنت سلطان و سپس
اردو شیر شیشه لای سنگ در خمید

با و شاه عزم به طر لایه ای طره اصلی	آفتاب سایه در کف اوردی حیرت
طعنش را بر تو اوارت سی چوبین	خاطرش را سوزانده چوبین در نظر
دردی پاکش غمزدل چون درونش	در سر گلکش ملک بلی هم در شکر
عالم از گلکش مزین چه جویست از دنیا	سوز از نامش مزین چه عینت از بهر
کر به خوابت چین حد شست و شمر	پرده وارگی شود زمین بس شست و شمر
چون طعنا بآئین نهاد او کیه و هوا	سفر طایفه کیه و از مصطفی و امر بالا
وصف طبعش کان سفین را در می کیه	عمر هم آفتاب در آن دره سرب و اندر
ای کلاه مرت را چار کوه چار رنگ	پویهای شست و راجع اهلش بپرت
رای اعلای تو خواند شعخ و اندر	طبع قیامت شاد و مکر غنا شست

آفتاب از کف خاکین و دوش بر می نامور
بست بر بال ماهیون نامه شست و لطف
هم شاد طایفه باب قبولش بر جلیج
نامه از نام به جهان خطه و اندر
نادر مغرب کبر و شرف شست و غم
در کار و سامی عقب جیب سلطنت
ماه مهر آرای بیج سلطنت سلطان و سپس
اردو شیر شیشه لای سنگ در خمید
با و شاه عزم به طر لایه ای طره اصلی
طعنش را بر تو اوارت سی چوبین
دردی پاکش غمزدل چون درونش
عالم از گلکش مزین چه جویست از دنیا
کر به خوابت چین حد شست و شمر
چون طعنا بآئین نهاد او کیه و هوا
وصف طبعش کان سفین را در می کیه
ای کلاه مرت را چار کوه چار رنگ
رای اعلای تو خواند شعخ و اندر

صبر و شاد راز دست با و پایان شست
شست این در میان نیز با و پایان شست
تبع کای هم زو کای زبان کردی
آکن و ترک کلاه و کوه را کینه سوخت
جز سپهر خشتی نمیکرد به آدم و خیال
چو تیر زهر طوطی است برین کلاه خون
تبع نیز خشم کرد چه آفتاب منی کاف سرد
از بهار رخ و حضرت لاله از دست
بی قرار از دست ایوان سنگ در کجی کلاه
برگی به هم جانی میرفت لشکر فرج
عزوان در پیش لشکر ایستاده بچو کوه
در عقب از نور عین آفتاب تیغ زن
می خندید از میان آئین خندان خوا
ماه گلک را شست از شیر بکوه بخش
تیر او هر جا که می زد خضر شست و زنی
از تنب دارد و سوز و نیزه و شمشیر
زود و لرزان آفتاب جاور بیانی لایکم
آسمان آنگاه بود و کشتن شست و شست

چون در اطراف نیاں در کین شست
بردهن از تیغ زبان کرد کشتان مغرور
در میان کلاه است قطعا نرم شمشیر
جورسان چیزی نمیکرد آئین لایکم
چو کرد و از هم جیب منی کاف و نور
تبع چون بر جوش نقد بر کرد و کلاه
کشت ابر و جیب منی کاف تیغ برین خون
با و پایان قطعا کوه و در شست
چو در پایان جوش تیغ نیزه کوه
بر کشتید تیغ و حکم کرد و ای لایکم
برق جوشش پشت عین آسمان شست
هم بران سوز کلاه و آئین لایکم
آفتاب منی کاف کلاه اسد مانند نور
تیغ او هر جا که زد و دم شد و کلاه
چون کشت میگرد و پنهان از نور
تیغ بیا پدید عین بر کاف و کلاه
آفتاب منی کاف بر آفتاب از کلاه

چو در اطراف نیاں در کین شست
بردهن از تیغ زبان کرد کشتان مغرور
در میان کلاه است قطعا نرم شمشیر
جورسان چیزی نمیکرد آئین لایکم
چو کرد و از هم جیب منی کاف و نور
تبع چون بر جوش نقد بر کرد و کلاه
کشت ابر و جیب منی کاف تیغ برین خون
با و پایان قطعا کوه و در شست
چو در پایان جوش تیغ نیزه کوه
بر کشتید تیغ و حکم کرد و ای لایکم
برق جوشش پشت عین آسمان شست
هم بران سوز کلاه و آئین لایکم
آفتاب منی کاف کلاه اسد مانند نور
تیغ او هر جا که زد و دم شد و کلاه
چون کشت میگرد و پنهان از نور
تیغ بیا پدید عین بر کاف و کلاه
آفتاب منی کاف بر آفتاب از کلاه

[illegible]

الزمن

به پای دولت
 به صدر سپهر نهاد
 نامی ز پای و سر
 در سر جهان
 منت خدا بر سر
 به صدر است
 آواز ملکات
 کلاه زمین
 سر جهان
 در دست
 پیشانی
 سر زمین
 روزی نهاد
 با بخت و عشق

به پای دولت
 به صدر سپهر نهاد
 نامی ز پای و سر
 در سر جهان
 منت خدا بر سر
 به صدر است
 آواز ملکات
 کلاه زمین
 سر جهان
 در دست
 پیشانی
 سر زمین
 روزی نهاد
 با بخت و عشق

<p>را معانی از دست در کلام مبین و پند و اندرز هر چه است پس ناکند ولی ز دست بخانی زمانه افکارند همیشه تا سر هر سالی می شود بدید در وقت بخت تو بادا بخانی سیرت</p>	<p>نکند آموخشم و آموختن شیرین چو آموختن کردانی دیوانه ازاد از خواندن بر من پیدا میشد بر آفتاب و در روزی غمی اندامی اندر چشم من صورت زلف و دمی ندیدم پس در خانه من به برادر فراتان دیوانه شکرین که امید و عهد فرمای و صفتش پس شکل نه به سبک و کاشکی دیدی حکم بخت تو که شکریت کاشکی غلام شد فرستاد که شکر چشم تو می نمک</p>	<p>سید آمو می تو ام به سید تو آمو می عمرایت کرد و دیوانه را دست ازاد با سبب از عجب بنیان خارا در جزا مانی قدر برج آبی مانی در آکبر ساغر لعل تو می کرد و دمام در ضمیر چو طفلی ام که باز که بر پیشانی که شکیم در مشرق پند و دی بغیر تا بختی انصاف او شکل شکل پسند تا بختی حسن او انون انون المستطیر فرستاد که شکریت کاشکی غلام شد</p>
<p>خدا اعظم مع الدین و دنیا و پسین ارشیر شیر ولی و اراد و اراد</p>		

و کذا خط مالک منزلت شاهان
 اینان من توبه و عفو یافتند
 بخت او را که مالک است ازاد
 که در خانی ازاد و شریف
 و کذا خط مالک منزلت شاهان
 اینان من توبه و عفو یافتند
 بخت او را که مالک است ازاد
 که در خانی ازاد و شریف

<p>مست سحر سالت از منج و از شریف که کشاید تیر خود روح تو جع زبان تیر باد می کشید که باشد بهر دست بخت با تو ختم از دست بهر دست بخت غم که پسین خانی نای درین درین دامن بن آدم بگرفت مشرف شاهزاد مرده امثال می کشید جهان پسر سخت به نایت جعفر بهر دست اقتدا یار دست میکند یاد بهمان پیش از خضر که صورت تیغ تو را دید در خیالی که تو یک جا که کشید به مشرق کرد بر سپیدی که آتش بر سر جبار می چو سود که ناکه شاه خواند شد خنوا و در خلعت بر من عطا دل میکند انصاف و حافظ و یار و بنا شد خلق بزم امیابیت و در جنت عدن خالید</p>	<p>مست نمون نالت از صغیر از کبر که زان چو ز که بخت و عقد چون شد دایم این سودا مرکب در سر جبار که دست کردن بگزشت هر که بود خوشترت می آید از صفت هم آوار دست منع از آتاپ روی خاک آرد سخت به نایت که چون نیست و طفل آموختی از بر جمان و گیت اعجاز لاجرم و امیر شود و ایم دل بر طبع در دم از صلب و تراب و طغیر دارد بر حق می یکه از مشرق و خورشید می کشید و ز گنیز میکشد سر بران شغل و شد و می خواند شد لاکه چون کند دیوار فقر من می بند هر خدا با ادا صفت حافظ و یار روز ادا صفت می یکه و یار</p>	<p>مست سحر سالت از منج و از شریف که کشاید تیر خود روح تو جع زبان تیر باد می کشید که باشد بهر دست بخت با تو ختم از دست بهر دست بخت غم که پسین خانی نای درین درین دامن بن آدم بگرفت مشرف شاهزاد مرده امثال می کشید جهان پسر سخت به نایت جعفر بهر دست اقتدا یار دست میکند یاد بهمان پیش از خضر که صورت تیغ تو را دید در خیالی که تو یک جا که کشید به مشرق کرد بر سپیدی که آتش بر سر جبار می چو سود که ناکه شاه خواند شد خنوا و در خلعت بر من عطا دل میکند انصاف و حافظ و یار و بنا شد خلق بزم امیابیت و در جنت عدن خالید</p>
<p>دوست بخت و ب و دیوار و یار می سر کشی من تا مشاطه و یار</p>		

و کذا خط مالک منزلت شاهان
 اینان من توبه و عفو یافتند
 بخت او را که مالک است ازاد
 که در خانی ازاد و شریف
 و کذا خط مالک منزلت شاهان
 اینان من توبه و عفو یافتند
 بخت او را که مالک است ازاد
 که در خانی ازاد و شریف

وید باغی چمن برون ناز
چاقی بهی که
دست با شکر و سر
سوزش که شکر از او دارد
نزدان غم و آید چنان
نارنج و هم به نغمه ای
مهر دست برادر دولت
زنا مثل اسب و علی
پوشا و اسب و چ
سنگی و غنای
بید و در و در
سینا و مرغان و در
مها و در و در
تا نین و از و در

باب اول در بیان عقاید و افکار
و اشیاء و امور و احوال و احوال و احوال

خانای است اسپغزو زارت فغزو
 که بود چنان خوار و دید فغزو است
 مکن مقام اقامت درین پسران خوار
 بود خراب و خراب است آب و گل خوار
 درین نیست که مرست و در مقام خوار
 در اعدا که در کار گل بود و مرست
 ولی چو که مرست بنای است در آن
 مرا به نظر لطف را مشوی منظور
 شوی خست این را سراد علی را که باز
 جهان جمع شود کنی بهر خوار
 عجب که در دنیا است اثر کند و صبر
 شد از سرای خلف مزاج او را باز
 جنای عصر قرا پای فال چون گوید
 شسته اند به تیغ لم بزل نشود
 من از تفرق آن ساز عشق را که ببرد

کرمی غلامه طرح عمر حسن
و است او را از اندیشه
نقش و کلمات با آن کجا
که در دوش کف او کجا
سواران از ایشان
و آید با درانی
نقش و کلمات با آن کجا
که در دوش کف او کجا
سواران از ایشان
و آید با درانی

معدود بجز آنکه سپید خنجر او بیکه	باشد اندر اندر و نشسته ای صافی کار
آب را در دم ز پلوشش و ز کبی و کر	خود بین باشد با عالم غایت پسین
کار بکشش کناره رود از کوه و دریا	ایمن از موج جادوست بجز اندر کار
چون بوم خورشید از کوه و دریا	
آفتاب سایه کسب نماید و در کار	
بر دریا بکشتن خورشید کردن کسب	در شیرین خال بکشتن جان در کار
ز سر و سرشت ماه طالع صمد و ام	مشرقی ای طالع و طالع کجای کار
نخل من چشمم جادو و دریا بکشتن	که سوزا برادر را جادو باشد کار
از خواب بیدار شود و در دم جوم	ساعتی همچون خالی معدود و در کار
جمعی از وادگان من طوفان	قوتی از سر کشتن قیام و در کار
جهد و در کار من و کشته از هر طرف	کافر از بهر خدا یا از کجای کار
چون بوی کعبه حاجات را در کار	خارجی و دریم کشته از هر طرف
در بوی کعبه کرامت بر سر کار	کجایی با شدت پرستش از هر طرف
کلی بکشد و در کار از هر طرف	و بی چشمان حیرت از هر طرف
ساده شری بودی از هر طرف	اصل او از هر طرف بود و در کار
ممنوعه و در کار از هر طرف	هم سواد و در کار از هر طرف
باد او چون باد و در کار از هر طرف	آب بود و در کار از هر طرف
بر شال اصل با بستان و در کار	در مزاج کار و در کار از هر طرف

چون بوم خورشید از کوه و دریا
آفتاب سایه کسب نماید و در کار
بر دریا بکشتن خورشید کردن کسب
ز سر و سرشت ماه طالع صمد و ام
نخل من چشمم جادو و دریا بکشتن
از خواب بیدار شود و در دم جوم
جمعی از وادگان من طوفان
جهد و در کار من و کشته از هر طرف
چون بوی کعبه حاجات را در کار
در بوی کعبه کرامت بر سر کار
کلی بکشد و در کار از هر طرف
ساده شری بودی از هر طرف
ممنوعه و در کار از هر طرف
باد او چون باد و در کار از هر طرف
بر شال اصل با بستان و در کار

لحمه حاکمی بود از قوتی و قوتی	چرخ خود را گشتی و از قوتی و قوتی
شب در شب بر دای نامی و در کار	خون شکر کشید از کار و در کار
مردم از شوق سر پستان و در کار	از دامن بچکان خون کوه و در کار
آه از ان شرار کایشان از سر شیر	می حسد می می میرد و در کار
اظهار دهنه کسب و در کار	مرد بود از نقد و در کار
تا بگوید و در کار	تا عشت خان بر سر کار
که مسترم و در کار	پوست بر سر تن و در کار
چون شمشیر بخت و در کار	و کمال از چاقی و در کار
چرا شکست و در کار	رخ نمون لعل شسته و در کار
که در شش و در کار	سینکد امروز بهر خود و در کار
بر کل رنده و در کار	چشم گرد و در کار
توده توره و در کار	در میان خاک و در کار
که در صمد و در کار	دستپا در پیش و در کار
کلی بر دهنه و در کار	طاف بر کند و در کار
بوریا و در کار	حلقه پرو و در کار
در صفا و در کار	کود و در کار
خارج و در کار	خارج از دامن و در کار
سینکد و در کار	کافرا و در کار

چرخ خود را گشتی و از قوتی و قوتی
خون شکر کشید از کار و در کار
از دامن بچکان خون کوه و در کار
می حسد می می میرد و در کار
مرد بود از نقد و در کار
تا عشت خان بر سر کار
پوست بر سر تن و در کار
و کمال از چاقی و در کار
رخ نمون لعل شسته و در کار
سینکد امروز بهر خود و در کار
چشم گرد و در کار
در میان خاک و در کار
دستپا در پیش و در کار
طاف بر کند و در کار
حلقه پرو و در کار
کود و در کار
خارج از دامن و در کار
کافرا و در کار

کار نیست چنان که اگر در فلک
بجای نیست خانه بجز از سر دراز

چو اگر روی زمین در خاک کند و می باز ای نالی زمین چو در برین می نرینان	کند از شرم در و خطه فرو سپهر از هی جرم جرم حکمت برین کعبه باز
بپست است که در این دین سر دم ختم طاعتش مع مستقیم کند که در جنت	از سر سده نماید بهوایش چو دم لب بکشم در گوش می گوید راقه
نمره داز سره نهان که بکشد که مشک خاک در او خاست که در اقبال	نمایند زمینیان در شمع طاهر از کشت در خانه راه اندازد و طاهر
خشت ایوان تو بر صدره که در جنت طرز دامن تو بر دامن طاق طراز	چشم ز کس بگر بر خط و دید باز از طاف شده بر جنت علی طراز
اشهره الدین بر صفت باج فرو کس باغ چون مجلس سلطان جهان است امروز	در کمال کرم است از بهر مایان ممان بجز از شکر ایامیش شکر به باز
شماره دمی جو انجمن جان بخش او آن که بر این دین کند خیزه صد	بر سر جمع نبرد سپهر شمع بجاد وی از شکست شمشیر خیزد و کند
او بستان که با حرم طاعتش ازین ای ز شرم در شرایع خود است و تاب	کو به شد ازین پیش تن تو کند کشت که تمسای او خند و زند بر شبنام
به به نعل کم شمشیر تو سرگزیند چهره انصاف تو چون نعل علی اندازد	در کمال شرف و جاه و جلال و کرامت در کمال شرف و جاه و جلال و کرامت

بر کجا می توانی از این کس
و در جنت تو شمشیر
بسیار است شمشیر
چو در این دین سر دم
نمره داز سره نهان
خشت ایوان تو بر صدره
اشهره الدین بر صفت
شماره دمی جو انجمن
او بستان که با حرم
به به نعل کم شمشیر
چهره انصاف تو چون
در کمال شرف و جاه

خوشتر از این کس
و در جنت تو شمشیر
بسیار است شمشیر
چو در این دین سر دم
نمره داز سره نهان
خشت ایوان تو بر صدره
اشهره الدین بر صفت
شماره دمی جو انجمن
او بستان که با حرم
به به نعل کم شمشیر
چهره انصاف تو چون
در کمال شرف و جاه

خوشتر از این کس و در جنت تو شمشیر بسیار است شمشیر چو در این دین سر دم نمره داز سره نهان خشت ایوان تو بر صدره اشهره الدین بر صفت شماره دمی جو انجمن او بستان که با حرم به به نعل کم شمشیر چهره انصاف تو چون در کمال شرف و جاه	سایه داده دارد سر سار و کس بخت در جام بر دین می جرم کس بسیار است شمشیر چو در این دین سر دم نمره داز سره نهان خشت ایوان تو بر صدره اشهره الدین بر صفت شماره دمی جو انجمن او بستان که با حرم به به نعل کم شمشیر چهره انصاف تو چون در کمال شرف و جاه
---	--

سایه داده دارد سر سار و کس
بخت در جام بر دین می جرم کس
بسیار است شمشیر
چو در این دین سر دم
نمره داز سره نهان
خشت ایوان تو بر صدره
اشهره الدین بر صفت
شماره دمی جو انجمن
او بستان که با حرم
به به نعل کم شمشیر
چهره انصاف تو چون
در کمال شرف و جاه

دانش برادر چشم تو من و در دگر	کر شای تیج آن دوست و داور دگر
نخست چشم بیا من و در دگر	برو که بی و پانچ دایق زمر دگر
در ای لب چشم من و در دگر	در دایق دل جو که در دگر
با چون در کشد شای من و در دگر	صحیح چون بشکند شش بر کلا من دگر
قایم را چه زانکه بود در دگر	نمک و زام و نظر که بود در دگر
تا چشم تو که باز کند در دگر	بر سر چشم خویش مند زمر دگر
از حسد چشم خوار که با لاکر	بر سر دگر دایق و دگر
بهر آنکه در دگر	سر مند و دگر
عالم من و در دگر	که در دگر و دگر
چون دایق تو بود که دایق	چو چشم تو بود که دایق
نه گفت دایق تو بود که دایق	نه چنانکه دایق تو بود که دایق
مهر دایق تو بود که دایق	خان چشم تو دایق تو بود که دایق
فرمان تو بود که دایق	که در دگر و دگر
مر زمان چشم تو بود که دایق	زانکه در دایق تو بود که دایق
ساقی چشم تو بود که دایق	ایستاد دایق تو بود که دایق
شاه و دایق تو بود که دایق	که در دگر و دگر
انکه در دایق تو بود که دایق	در دایق تو بود که دایق
نشد و دایق تو بود که دایق	نشد و دایق تو بود که دایق

دانش برادر چشم تو من و در دگر
نخست چشم بیا من و در دگر
در ای لب چشم من و در دگر
با چون در کشد شای من و در دگر
قایم را چه زانکه بود در دگر
تا چشم تو که باز کند در دگر
از حسد چشم خوار که با لاکر
بهر آنکه در دگر
عالم من و در دگر
چون دایق تو بود که دایق
نه گفت دایق تو بود که دایق
مهر دایق تو بود که دایق
فرمان تو بود که دایق
مر زمان چشم تو بود که دایق
ساقی چشم تو بود که دایق
شاه و دایق تو بود که دایق
انکه در دایق تو بود که دایق
نشد و دایق تو بود که دایق

بشکند نفس خلق تو دایق	بر دایق تو دایق تو دایق
مهر دایق تو دایق تو دایق	دایق تو دایق تو دایق
در ای لب چشم تو دایق تو دایق	بر دایق تو دایق تو دایق
با چون در کشد شای تو دایق تو دایق	از دایق تو دایق تو دایق
قایم را چه زانکه بود در دایق تو دایق	در دایق تو دایق تو دایق
تا چشم تو که باز کند در دایق تو دایق	فهر دایق تو دایق تو دایق
از حسد چشم تو دایق تو دایق	نشد و دایق تو دایق تو دایق
بهر آنکه در دایق تو دایق	عالم دایق تو دایق تو دایق
عالم من و دایق تو دایق	چون دایق تو بود که دایق
نه گفت دایق تو بود که دایق	مهر دایق تو بود که دایق
مهر دایق تو بود که دایق	فرمان دایق تو بود که دایق
مر زمان چشم تو بود که دایق	ساقی چشم تو بود که دایق
ساقی چشم تو بود که دایق	شاه و دایق تو بود که دایق
شاه و دایق تو بود که دایق	انکه در دایق تو بود که دایق
انکه در دایق تو بود که دایق	نشد و دایق تو بود که دایق

بشکند نفس خلق تو دایق
مهر دایق تو دایق تو دایق
در ای لب چشم تو دایق تو دایق
با چون در کشد شای تو دایق تو دایق
قایم را چه زانکه بود در دایق تو دایق
تا چشم تو که باز کند در دایق تو دایق
از حسد چشم تو دایق تو دایق
بهر آنکه در دایق تو دایق
عالم دایق تو دایق تو دایق
عالم من و دایق تو دایق
چون دایق تو بود که دایق
نه گفت دایق تو بود که دایق
مهر دایق تو بود که دایق
فرمان دایق تو بود که دایق
مر زمان چشم تو بود که دایق
ساقی چشم تو بود که دایق
شاه و دایق تو بود که دایق
انکه در دایق تو بود که دایق
نشد و دایق تو بود که دایق

مهر دایق تو دایق تو دایق
دایق تو دایق تو دایق

پیشانی

چه خیزد داشت و دم پای سپید و مکن
 بنای روی چو خورشید سوختن عالم
 نه ایگان سلاطین عمر شاه و سپید
 عزاد و دیده برادر کاب و تبرکش
 مکن نشسته که کوهی در راه او خیزد
 فلک سپاسد که فعلی برین شمشاد
 بر چه رایست کیم از ده برنی آید
 دلیل روشن و تنهش عین کیم بدید
 که ساری که با سپید باز د کوی
 اگر کجای فلک سرور آورد و چکان
 باستانی چو شمشیر سگ روان
 ز بیم و دیار و کلاش بر سپید
 هادی کی اگر کشش کرد که کش نیست
 و این که اگر فلک شمشیران و است
 سان مع قوم که در زمانه او است
 جهان بدو بهر دست که این است
 بنسخت فلک را که در کمر بند
 بر شمع است که بر شمع شعله برسد

تقدیر او را بهر دست نیست لایق نام
آفاق راست حرکت نشاء اول
هر که در میان زمین را گردان
آن غوغای است از او از غیرش
و آن لطف لطف است که در حقش
و آن که از دست که به خدا برسد
و آن قدر قدرت که از ما به پیش
بر که جاد او کرد با او میست
حق را برین شواهد و بعد ازین
در خواست ما بهر قدرت رسد که
هرست امان ازین ترا عظام
اچنانکه شکست هیچ مسیر توانی نمود
قلی قدیس چیست و تو توانی بخت
چرخ و دایره باز اگر بگردانی کند
به خود را چه زهره که در معارضت
و دولت چه کار کند نخست
چو در دماغ ترازو از آن دست
درست پسند ای پیشه سایل چه آورد

[illegible]

فرخنده باد بر تو شب قدر در روز غیبه
نیش و پناه قدر و جلال تو در احوال

موسس پیغمبر آورد اخبار فتح محصل
در ایامی بخت گشود مستودع جرج و اختر
نور کشید پادشاهی سلطان از سنائی
انوار را ای او را مهر و مهر از تاج
فتح عبادش را قاطع بود بر آیین
سجده طغش کشی عیسیانرا
خلق قلیل دارد ملک پیست و افز
همه بر از لطیفش پایادست که بپایند
خط پیدایش این معنی عبارت
از حمد و مدحت و از آنست منابر
ای بفرگاه شاهان خاکسرم سینه
باغ نعمت عطاییت چون آل آل بر کنه
خورشید را از رایست کسوف شد بخت
بامت گزینند و به نادره رفتن
که در آن بخت میران خود بود
تیرت کشت بر دل خصم ترا و را

[illegible]

کشت از سر شکست با نام مسیح لوح	شده به مصلحت تیرت آتش آب و آبل
سایه کوا که در دوزخ می خورند	چون آب و عسل آردند از پای شرب آبل
میشد اگر کلام باز است و بگفت عدم	کافرا در آیدون کشت اتفاق حاصل
بمیز ساه ابله چون بپسین تو کرده	کافی ز شرف طالع کانی مغرب آبل
خلل طبعی هر چه است بر شرف و غلب عالم	باید با و او این خلق جهان آبل
قصه و مدح و تله شیخ حسن	
طاف از برج شرف زاده و خوشبخت	زاده الله طالع لایحان و اجمال
کلین انبیه الله با نام حسنا	برده و اندیشه سپهر از چمن جاوده
روز آدینه ده از ماه و برج اولاد	دختر از عهد عرب مقصد و چشمال
سخت زاده شد و خنده و آه بود	شد جهان از اثر طالع انبیه و شلال
از بی خوابی که در از آن راسیه شد	مهر و روز و افلاک با طالع لال
حرم تن مدیحه و بپسینی آه	بست خود را خلعت پر بر و چون افلاک
در میان ملک طالعش در کشت فکند	سر کشیده است کون سنبه و چون کلک
تا کند زمره ستاره است در پیش	در ابرو بر آید کشته از دست لال
از دایه علم حرم و در ابرو	عقرب از پیش و ان تریش و دال
مشتی خاند بپسینی زره ملکیت	و او در پشت زود و ان فکند و شلال
مهری کان خان عیش و طرب و اولاد	ز چهل آه است به چار و عرق اقبال
تا فبا در مرضی خوف نشاند و مرض	میگشت به چرخ به از یک و در مصالح

باز کشت از سر شکست با نام مسیح لوح
 ساید کوا که در دوزخ می خورند
 میشد اگر کلام باز است و بگفت عدم
 بمیز ساه ابله چون بپسین تو کرده
 خلل طبعی هر چه است بر شرف و غلب عالم
 قصه و مدح و تله شیخ حسن
 طاف از برج شرف زاده و خوشبخت
 کلین انبیه الله با نام حسنا
 روز آدینه ده از ماه و برج اولاد
 سخت زاده شد و خنده و آه بود
 از بی خوابی که در از آن راسیه شد
 حرم تن مدیحه و بپسینی آه
 در میان ملک طالعش در کشت فکند
 تا کند زمره ستاره است در پیش
 از دایه علم حرم و در ابرو
 مشتی خاند بپسینی زره ملکیت
 مهری کان خان عیش و طرب و اولاد
 تا فبا در مرضی خوف نشاند و مرض

باشی با کنگره و اسرار و ن سکن	شده اکشت طالع به عالم چو طالع
باشی با کنگره و اسرار و ن سکن	عالمی چنین در سانه او فای رخ طالع
از بی تنبیت آید ملکین چو ملک	در خرد و حکم زره اسپه طالع
و او در زمان شیخ حسن اکبر	نشد را می کند از روی زمین و سکن
در خوی از غیرت فیض کوش ای کمال	در کل از طایفه خاک قدش پای طالع
ای مگر کرامت چو حاکمید سر به	وی ز آب غنیمت شش سر طالع
اگر کمر شمشیر تو در دوزخ بود	صدای سخن به سب تو در کاه طالع
خاک کن خطا عطار در راه طالع	بگفت مهره ایچ در و اسلاب طالع
مهر و طالع تو چو از وی زمین بر خیزد	آه از شرف کن از مرکز و اسپه طالع
از مدعی تو چو در احوال افت	در دم کرم و دو آدمی از زمین طالع
در معانی که خند شکست سیر طالع	خاک تو جای نشاند و طالع طالع
شیر و او کن و شکر بشکریه طالع	در چینی تو و او است خدای طالع
نمونه شکست و کام و دایه خدم	روغن سلطنت و جاوده و ان و طالع
و این سر و پا و دوزخ و شرف و جا طالع	عالمی شان ز جواهر آید و در طالع
ایست اسکندر گیتی زره اسپه طالع	و است کیخسرو تائی زره اسپه طالع
کشت این میری شش قدم چون از	کلاه او را بعد نمائید در طالع
پادشاه میری طبع و اسپه طالع	چاوشان و ان میلش و طالع
شاه و دژ و ان خنجر و در و طالع	با و دیر و نه پیش ملک طالع

باشی با کنگره و اسرار و ن سکن
 از بی تنبیت آید ملکین چو ملک
 و او در زمان شیخ حسن اکبر
 در خوی از غیرت فیض کوش ای کمال
 ای مگر کرامت چو حاکمید سر به
 اگر کمر شمشیر تو در دوزخ بود
 خاک کن خطا عطار در راه طالع
 مهر و طالع تو چو از وی زمین بر خیزد
 از مدعی تو چو در احوال افت
 در معانی که خند شکست سیر طالع
 شیر و او کن و شکر بشکریه طالع
 نمونه شکست و کام و دایه خدم
 و این سر و پا و دوزخ و شرف و جا طالع
 ایست اسکندر گیتی زره اسپه طالع
 کشت این میری شش قدم چون از
 پادشاه میری طبع و اسپه طالع
 شاه و دژ و ان خنجر و در و طالع

کرد و غنای جهان از غنای تو پدید یابید
 از زمان که تیغ تو را زار و زاری
 با عطا کردی تو بخشش آن پر گشت
 و زاری تو را که ناسیر و نایاب
 سوار است بر سالی تمام است لکن
 بود او این درگاه خاک و زار
 جدا کرد و غنای تو را غنای تو
 از بهر سالی بیک بخشش تو عالم
 منزه از شرف و دم از اطلاق
 من چه بر دستم از او و سالی کن
 بیست نظم و دره تو دم چه صفت
 بنو و جو و کار و چشیمی طالع
 من که امروزه کمال بخشش تو
 بچنین شکل کنم نقد زنی نقد و غنای
 خدا بیکبارگی از پای تو آرد از
 سوره و دم و کشت و کشت و کشت
 سالیان تو که من میکنم این که کشته
 نایب آید بچنین نادر و زار و زار

بر دل فتنه کحل سر و مشرب و نال
 صورت نیر و نیر و زار و زار
 شل و در و یاب و در و نال
 بجز از غنای تو نال و نال
 کرد و غنای تو چنان نال و نال
 که تمام نال و نال و نال و نال
 سر و نال و نال و نال و نال
 بنده مشرب و نال و نال و نال
 من و نال و نال و نال و نال
 کاش تو چنان نال و نال و نال
 نال و نال و نال و نال و نال
 بنو و نال و نال و نال و نال
 کرد و نال و نال و نال و نال
 بچنین شکل کنم میل زنی نال و نال
 نال و نال و نال و نال و نال
 بچنین شکل کنم میل زنی نال و نال
 نال و نال و نال و نال و نال
 نال و نال و نال و نال و نال
 نال و نال و نال و نال و نال

[illegible]

پس بیاست غنچه صند بار زلف خاتم
 خورشیدی به صف جانان جاری بر آید
 در حسن کنی بجلی باز آنگه ورقها
 زبان مشانه بر سر آید گوی شکفته
 ز تمار طره است و در پندگان پریشان
 آن نیکه امانی آن کعبه معالی
 و شاه شاه شای گزین ملک متعین
 مثل سر سینه شمشیر باج سر سید طین
 رایت که کجای از برای اوست علی
 صیبت تمام پیش باد و شالی در کعب
 چون روزگار بگشاید چرا که اسراف
 تا شاه بار و دوش گرفت ملک و بجز
 ای غنی حشمت را نصرت داد و در فل
 در معرض صفات آن کعبه طهارت
 پوشیده اسپین را بر چهره بخت
 اندر ملک حسن غنچه دست کار بر سر
 دارد از حسنیت با و شالی بوی
 و بعد خرم رحمت نمایان حکم قطع

گریخت من شد آب عیان قلی
 بر آب سکن ز آب سکنی من فروغ
 که بر سائل دوا نمکینه سزای من مانده
 در حلقه افتاد کف کان عقدای من
 بجای و سپهر نظامی در عهد شاه طاهر
 آن ضعیف معالی و آن مجمع فضایل
 که بر من ملک سپهر بخت آید سراف
 جان از سرافش آب سکن قلی
 و آیات شریفی در شان او است
 علی مواهبش ایام بهار محفل
 چون آفتاب حدس بر برادرش شام
 برکت فرکر دون شهبال صیقل
 وی جز دولت را نخواست رفیع و ظیل
 از مجلس شایسته آن مصدر و الایل
 آب سپیده اسپا از صند بار این ایل
 و از شرم لطف طبعش پای لاله ارک
 شاخ خیزان بر باد شده بیاد و بل
 رفت از ولایت تن جانش زبانه

[illegible]

چون تو را می در آید
مکن شانه تا دایم
چون تو را کس نماند
بیاد در عالم
تا زنده بود از حال کس
که به دست و پاغ از حال کس
بیت تو در میان کس
دل و دلیبان کس
در هیچ کس
ولی تو را از حال کس
که به تو دلیبان کس
کس با کس
و از دست تو کس
بیت کس بود و کس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کج ایام و کج سبک بود و در این
 چمنزار تا در این چمنزار
 نشسته یکدم در غم و غم
 و در بساط شکر و شکر
 زار و زور و زور
 که گشت کشت و کشت
 است و کج و کج
 وقت نشسته و نشسته
 ساق احسان و احسان
 ابرو انصاف و انصاف
 آقا و آقا
 کاف و کاف
 آقا و آقا
 آقا و آقا

[illegible]

مظهر را نذر زبان تیغ بحدت ذان و
 کفکی تیغ تا که گوهر پسند چون
 گوهری بر روی تراغانه خورشید شکفته
 این رسا کند زبان عطا بکس
 سنی صیت تو از خیرت این پروریت
 شش بر ده افکار چو خاتون ملک
 تا که علم شاه شود سر سپرد
 خیز باد تا در تاراج با طعاب
 محمد سیمون ترا با درت در لیل

بنام مسیح بنده و خوار و مضای محمد
 حاج اسپید و دیو و دیگران که حاضرند
 حاضر می‌شود می‌محمد جان بن چارده
 بنده کنان و کسب حاج و او افغ
 صبح سینه اهل سیاحت برای آسایش
 بر سر آبی در یک سینه شب چراند
 آن در خورشید و در اول چرخش
 باد صغی می‌شود و در اول گرد

بیجا ناسم غرضت و غرضت غافل
 درین حالت که ز غافل را جا کجاست
 باطن تو که غافل خاوار است
 کاس بدو که می زارم غافل
 صبح خود و خلق غافل باشد
 از راه اصلی عالم و علی عالم
 من بعد از پیوستن به جوی عالم
 و هر دم تا به شد باغ عالم
 تا در این بی کف سزای دنیا
 هیچ آنرا که از غافلان نیست

در اول کتاب در بیان امور احوال و احوال
در قسم و در قسم و در قسم

در آن گفت هشتاد نفره پیوسته
 تا ده شده است زخمین و اوست از زخم
 شکسته خیالی تو در زخم چشمش و دل
 فتنه عیسی را که کش کز آن بنا و کی
 از قبل بست و داده بود که در جاسم
 داده بود و عارضش کشیده مهر بکشش
 ساقی نهم در غزل آفتاب از آن ملاح
 ساقی تجسس چه علم خبر داده را
 بیل اگر می کند نوز به روی کمری
 صبح و ششای شده بود و زبان ملام
 و امن آفران و وصل قبابی دوستش

هیچ چه عطر به غایت و ادویه های نوزاد
 زاده و شکست و ابر و پوست و نوای نوزاد
 عود شود بدیدار بر و ده روح بر کج
 کسوت حسن و مکن شکر ز کالی نوبت
 روزه نمی کشد از راه روزه و دارا
 محو کند زمان زمان عشق کفن میان

گوشه نشین از راه خود کرد راه نوزاد
 خاصه مزایه که آن بر ده سپهرانی
 چون کل سالیان بر و عکس صفای
 نوبت حسن عهد ازین نوبت برای نوزاد
 بر سپهر کسای می بکشد صلا نوزاد
 نای که سر خنجر چو نای در زمای نوزاد

علاج او ماست که یکی از آن را در
 که صمغ که بر اساس او را می زنند
 این را در کاسه ای بر روی آتش بخار
 مشتاقی و فانی می زنند
 مطبوخ بنام او را
 زردوز رنگه خود را بر سر آتش
 روی یک کوزه سفالی که کمی آبی
 با روغن و صمغ که بر سر آتش
 زان روی او را حک کرده اند
 آنکه بر آن از بر کوبن طاق صاحب
 مشتاق از عفو و امانی که از او
 مطبوخ بنام او را
 زرد و سبز که یکی از سبزه های آن

اوج جلال روی تو بند سپهر اگر
 از چشم حسان کل کل کنی و بکنی
 از کل کل کنی که به جگر نیامستی
 آزار کل کل دیده زاز خاک پای است
 خشم خورده تو کردی سپهر شست
 باز به شکست پایت اگر چشم باو کرد
 زادر کن اوج مقدمه تو چشم خاست
 شاه جهان ضایع که از چشم تو کش
 بر آفتاب روی بخار از چشم کنی
 بر خطه و قاع شکست وانی است
 در سپهر از روز و شب و مردم و نبات
 از چشمم آسمان گشته سایه زخنی
 چشم من چنانکه حرکت کرد تو زان
 نامت کرد عمارت سپین و مار خط
 تا چشم به خزان بهار رسد است

با صدف او دیده کند آسمان چشم
 کور از غار غنچه بهار آسمان چشم
 کار کنی به روی آینه از نشان چشم
 آب سحر آب بر کش از دهان چشم
 بر روی چون بهی گشته نار از چشم
 از سر به باد خاک سپهر از دامن چشم
 چاست کج مد به آخر توان چشم
 بنواشتع با صدف در شمع و ان چشم
 از به روی چون طالع کش سایه بکشم
 بنشاند و است مندر کن پاسبان
 ابداع کرده حکمش از جهان چشم
 که بنده منیر غار و افد میانی چشم
 ایکنه سموی چکد آب از دامن چشم
 نامت زیر سایه ابرو حکمان چشم
 یاد او بهار و چاه تو در از خزان چشم

بنام من مقام عرب شد تمام
خواری کرد و بختن نیست

درون و آواز جام می نشنود
 مگر با به درون رفته ای به جام
 دوازده کی در معانی پای
 سوز جان تنگ می شود و شکام
 معانی از فغان بپوشد
 گوشت آدم بکند غلظت نام
 معانی به عزادات الهی
 از بیت آفریننده از این مع
 در و در و در به بسین جودین
 در و در و در به مقام
 معانی که در شاه صبح
 بسین و آفریننده جام
 معنی پیش پا به جام
 باز آفریننده به آفریننده جام

فرموده شود خادم این سپه ای
فرموده از این روضه جوئی اگر
نموده و ضایع این عمارت است
ز خاک آتش چون رحمت بیست
طبع داشت کردن که در تن سسر
که اگر مالی کند زین سپه
مهر و شش کند باز ایران
زمن که بیامش آذر پسیه
بجای خود است این عمارت که کرد
جهان که مژده شد و غمی که است
مقام که بران حدست و شاه
که یکی که در غمت جوان دوست
نموده و بهتر تر است بر دار
نمایست مهرت که می بر او نه
صعای زخم و صفت غم
هر که به تیر است است
کجا خیل است مهر و ده زده
که با و غم را که می ترست

کهن چو و کهای ملاست تمام
 شش ساکن این قصر فیروزه قام
 طرافت از آمد شد هیچ و شام
 و باغ نکست راست دوسیه تمام
 جوی شست در شش روی بود حمام
 صدایش چو آری آید بهار
 سلام علیکم علیکم السلام
 ز شامش بود پاسبان مایه بار
 بناد سپاهین ملاذ انام
 چنانیش در سائز اجته شام
 بسی کرد نیکی بخای کوام
 عظام صمد و روضه و روضه
 شب و روز خورشید در استقام
 رد آن در علال جلالتش عظام
 عطای تو چون نور مهرت عظام
 اهل را بهر آن است اعظام
 بود حقین محبت طناب حیات
 بیکت شب گمنی که را و را تمام

[illegible]

چو نزد پسند و ایلیم چکن دوام
بناوی نشین تا به روز قیام

آشنا شد باروان چکان و از آنوقت
 تا سواهی گشت جان مارکیت وار و کرد ظلم
 چهره پنهان ارچون انسان گشت از آنوقت
 کما در سنن الامیشین پاکیزه و دان بود
 رسته چون به کجس جی را در دم شکن
 کرد و از سر دی چو کردی کردی چو چو چو
 از یزدین وادی بلب آفرید و از یزدین
 راه و از آنکس جان کیم از غلاب و از
 کارزار است بکشتن حضرت خضرا و از
 جسم خدای از تنعم با مشرعی از آن
 زانچه در کفان خون آلوده باشد چو
 در سواهی گشت و بچون از آن
 خواست بر باد و از آن زانچه
 شمع خدای بر که سوزد و تابید و در
 سوزان خدای که در چاکت پای الحسین

能

برگرفت از جایگاهش برت حشمت
زین آفرین بر نهاد از بهر شید
آدم با سگان ملک غفل و الذین
افبرسم حشمتش بر من چشم بر من
و من نزد و در غدا پیروزه این بر من
یا کجای که سر من و آرد و اخلاقی و من
ایریش بر آید نور سازد زود و با من
چشم خنجر "و پند از هر شید و من
چشم بر که دست شاه با و و من
بر من آید طبع از که آدم با من
و من غلام کعبه است و من از و من
و من تو را غدا چشمت و من بر من
و من تو را غدا و من بر من و من

یافت اند و میگویند که خطایان است
او دیار ترکمان و ترکمان و ترکمان
حاکم این آبادی موصوفی و غنی و ترکمان
مستقری چون آبادی و ترکمان و ترکمان

رایت کینی سپهری بکشتی
 خفته نشستی سراسر غلغلای
 فغاند کینی بکشتی بکشتی
 شتری کینی سپهری بکشتی
 چون بیایه کینی بکشتی
 زود ارکان نامی بکشتی
 شتری بکشتی بکشتی
 آفتاب زده بکشتی
 آینه سلطان بکشتی
 کاکرد بکشتی
 ماه رخ انعام بکشتی
 روز کینی بکشتی
 قیغ صحرای کینی بکشتی
 جویان کینی بکشتی

در برافروختن شمع زهر زهرش کرد
 کند شد باز از رخ و کرم کسی که کسی
 این و انصاف و کرم از عهد اکو شد
 کسی بخار و زین کسی و کشته در کند
 در جهان منیع شد سر کاف و کین
 دست جامی که زین پس آتش است
 در زمان دولت او که آتش کرمش
 با شمع که پرواز کرد باز دل و هنوز
 با شمع که پرواز کرد کاتبه زاده
 وقت است این زمان که زنده شد
 ای بکسید و دلت انداخته شد
 ای دشت و دلت منشی حکم که زنده
 نغمه لطف ترا و من میبکس بر پایه
 غصه که زنده دل منشی چون غم زنده
 که شکست خواند که کرد و جهان باده
 بر کرم و دشت می پرواز و لطف باده
 صدای خرد نمانی اول و در آن است
 زاده ای که کرم است نقش بیانی کند

در برافروختن شمع زهر زهرش کرد
 کند شد باز از رخ و کرم کسی که کسی
 این و انصاف و کرم از عهد اکو شد
 کسی بخار و زین کسی و کشته در کند
 در جهان منیع شد سر کاف و کین
 دست جامی که زین پس آتش است
 در زمان دولت او که آتش کرمش
 با شمع که پرواز کرد باز دل و هنوز
 با شمع که پرواز کرد کاتبه زاده
 وقت است این زمان که زنده شد
 ای بکسید و دلت انداخته شد
 ای دشت و دلت منشی حکم که زنده
 نغمه لطف ترا و من میبکس بر پایه
 غصه که زنده دل منشی چون غم زنده
 که شکست خواند که کرد و جهان باده
 بر کرم و دشت می پرواز و لطف باده
 صدای خرد نمانی اول و در آن است
 زاده ای که کرم است نقش بیانی کند

[illegible][illegible][illegible]

این را که با بانی کائنات
 بر خاسته و در پستان بر خاسته
 زینت از خورشید و ماه و ستاره
 به پیش من خفته و در پستان بر خاسته
 است با جلال و جلال و جلال
 زینت از خورشید و ماه و ستاره
 به پیش من خفته و در پستان بر خاسته
 است با جلال و جلال و جلال

و بعد چون دریا کشی که دریا را
 حقایق آن کشی توین اولیایار
 بگذر از کشی کشی بگذر از کشی
 هر که آمدی پای و ستره بچون
 در آن کشی که است آن بگذر
 با در آن کشی که است آن بگذر
 شاد و شاد و شاد و شاد
 و است او چون است او چون

بسم الله الرحمن الرحیم
 بهر صفت در ازاد و ازاد
 نزار خدای بیدار
 کند طاعت او با هر چه
 عباد او زده است که بود در آن حضرت
 باستان در سانس خدای من یکتا

سایه بان باری و خورشید و ماه
 و اندر آن کشی ز دریا و قوت
 که چنین دریا بگذر که در کشی
 کرد آنجا که در دریا و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید

جام بیل برین بکسپان برین
 رواند که در و ازاد زمین روان
 هر که می آید پای و یکتا
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید

و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید

و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید

و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید
 و خورشید و خورشید و خورشید

<p>دو دو آب بر اند بشیر از غدا یاقاب خیر و گفت فیض مرا غدا در آن زبانی داشت جوان ز غدا و او بر آن چو چرخ شست بگرز عدل گفت از پی بخشش با هر که خطاب و هم گفت گفت سبب برای خدای که بحال اند و گر سخن نتوانی ز من رسان آید چون بجز این سخن در کاش صبر به بر جان من بر آن حضرت زان توانی بایم دست خدای مست ما زان ارشاد بر سر صدای پای بگو که یارب کام و مراد و جفا میان من بر کات ادم و پس قرن</p>	<p>چو دو دو نان که در از سر پستان ز غدا و آن جان نام بقیر و آن با خیر زبانی شام چنان بر پستان ازین گران جان نام آن گران چو پیش بر ده ناما بر پستان که فیض لایم و ده ناما چنان بر سا و جانی من خطاب خدا چنان بر سا زود من بر بخشش زود و فغان بر سا و آن بشوی و عالم به آن دان چنانکه با تو بگویم هم چنان بر سا تو قدر گفت بوی کیسیه آن بر سا و جانی من خطاب چنان گان بر سا با و ما و ما غنچه گران بر سا چند دولت این صاحب قرانی بر سا</p>
<p>علا و ترست چمن را بفر از و دین زلف خاک چمن گفت بر مو خطاب کف ز تو من فرخ بر تو کشید کانی</p>	<p>که ستمان غلبت آسمان زردی خدای من که شدش از خدای نه از تو بری جهان بر جان کشید</p>

من ستمان غلبت آسمان زردی
 خدای من که شدش از خدای
 نه از تو بری جهان بر جان کشید

<p>دست بر سر از ارم جان بس بر دست عارض کل قبل ترش اند من چو غم شایست زار چو من جان چو من چمن چو من تانم بر جان چو با و صبح بوی گل و من بر سبزه که جلد و نه پس با ما به گفت نه که ما غم را چو غم زود درین چنین سرود فیض نام آید چو بخشش و سپید میوه مجلس شام و در زبان غم و دولت بر پستان که ای فیض طای تو در پستان تو صد خاک نبات نبات و الطاف میامی گشت سر عسل در آید صلیب و او جالی چو آب و پستان ستم که ای از غم و سر با فیض غایت امانت معیت غایت و گفت قضاوتان قدر قدرت سار و پستان بناد و پشت سلطانین عصر شام</p>	<p>ز غم و حسرت کل بر ساد چمن معانی و کمال ترست نازک و چمن که کرده اند در آن نظم و کمال اگر حایه بوی شام و اما معین چو ششم حری به کمال و سبزه چنین روان لطیفان بیاض و چمن نشان کنند و نشینند با دل گلین که دست و دایره و کمال آن که در سار سبزه و میر و کمال که در و کرده با سار کتاب و پستان کل چمن که آب حیات گشت چمن بر آید و نبات نبات و خلد چمن بیاض لعل و آید و ای در چمن که من که در آثار لطف شاه و چمن که ای دست و دل با و شاه و چمن عزم و سر و دست مغر و دین و دین در چمن و قار زان سر و کمال محیط و سار آید و آب و چمن</p>
---	--

من ستمان غلبت آسمان زردی
 خدای من که شدش از خدای
 نه از تو بری جهان بر جان کشید

<p>الهامی کرد و نام نوبی در بقدر محنت چون که درم کف نانی را برست چو شمشیر کارزدین خشت را کوشید و سبیل را نقد و اول که آن خصل را این داشت بارگشت را چنان جای کرد و در کف</p>	<p>برش از آن کجایم باشد و برش ازین از غبار و ز آفتاب سنج سلطان سلطان بران معز و دین حق سلطان آزین بر خورشید کجا کوشید و خشت ارمیان چو بارش بر سپهر سلطنت از حراست خلق را درگاه او شد سدید از ره قتل و محنت پاوش با نیش اسی در خشت آسمان کرد و باز در کمر در کف و بر بارش خشت را که غم کند و این خشت را بر جرمه میسند سرخ را بر کوه و بر سر آسمان کسیست و ندان نماید و ندان</p>
<p>شاه و ملک و بر قیور است و در کجاست روی عالم را بر نیش فضل و باریان پشت بان ملک و دین و دین و دین آزین باشد شمار از حضرت جان چو خورشید بر رخسار سپهر چو در و قاجار کف و انصاف و حسن و نوبی احسان و دین و دین و دین آورد و در بارش آسمان را بر دین با قیاس خلق هم نمی نماید و ندان آن در و دین که کرد و در و دین چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان</p>	<p>این و دین و دین و دین و دین شاه و ملک و بر قیور است و در کجاست روی عالم را بر نیش فضل و باریان پشت بان ملک و دین و دین و دین آزین باشد شمار از حضرت جان چو خورشید بر رخسار سپهر چو در و قاجار کف و انصاف و حسن و نوبی احسان و دین و دین و دین آورد و در بارش آسمان را بر دین با قیاس خلق هم نمی نماید و ندان آن در و دین که کرد و در و دین چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان</p>

برش از آن کجایم باشد و برش ازین
از غبار و ز آفتاب سنج سلطان
سلطان بران معز و دین حق سلطان
آزین بر خورشید کجا کوشید و خشت
ارمیان چو بارش بر سپهر سلطنت
از حراست خلق را درگاه او شد سدید
از ره قتل و محنت پاوش با نیش اسی
در خشت آسمان کرد و باز در کمر
در کف و بر بارش خشت را که غم کند
و این خشت را بر جرمه میسند
سرخ را بر کوه و بر سر آسمان
کسیست و ندان نماید و ندان

<p>از او شده که بگر صایب و رای ازین طریق احسان کند و در و دین و دین خون خصل بر احد چون طهار و دین چون ز خورشید چو از دین و دین هم و دین و دین و دین و دین زین سعادت بر سپهر آسمان و دین با دین و دین و دین و دین کف من دین و دین و دین و دین طریق را که بر سپهر و دین آید از سر و دین و دین و دین کاستی از طالع او که دین و دین آسمان از سپهر و دین و دین طریق و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین</p>	<p>این و دین و دین و دین و دین شاه و ملک و بر قیور است و در کجاست روی عالم را بر نیش فضل و باریان پشت بان ملک و دین و دین و دین آزین باشد شمار از حضرت جان چو خورشید بر رخسار سپهر چو در و قاجار کف و انصاف و حسن و نوبی احسان و دین و دین و دین آورد و در بارش آسمان را بر دین با قیاس خلق هم نمی نماید و ندان آن در و دین که کرد و در و دین چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان</p>
<p>بر پاوش عالم و دین و دین و دین آن سر و دین و دین و دین و دین بر دین و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین و دین در دین و دین و دین و دین و دین</p>	<p>این و دین و دین و دین و دین شاه و ملک و بر قیور است و در کجاست روی عالم را بر نیش فضل و باریان پشت بان ملک و دین و دین و دین آزین باشد شمار از حضرت جان چو خورشید بر رخسار سپهر چو در و قاجار کف و انصاف و حسن و نوبی احسان و دین و دین و دین آورد و در بارش آسمان را بر دین با قیاس خلق هم نمی نماید و ندان آن در و دین که کرد و در و دین چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان چون کشتی بر کوه و بر سر آسمان</p>

برش از آن کجایم باشد و برش ازین
از غبار و ز آفتاب سنج سلطان
سلطان بران معز و دین حق سلطان
آزین بر خورشید کجا کوشید و خشت
ارمیان چو بارش بر سپهر سلطنت
از حراست خلق را درگاه او شد سدید
از ره قتل و محنت پاوش با نیش اسی
در خشت آسمان کرد و باز در کمر
در کف و بر بارش خشت را که غم کند
و این خشت را بر جرمه میسند
سرخ را بر کوه و بر سر آسمان
کسیست و ندان نماید و ندان

اوست که در این مانی پیشش کرد
 ای وادی که در این آفات آسانی
 ای که در این راهی و گریه و گشتن
 با شربت طاعت کیمی جو جاده است
 جز برین ذات با نون نش معادن
 در اتمام کسره الای در کسرت
 به خواست فعلی اسیر کردن این شعله
 خط سبیل است چون طریقی بلی
 هر کس که در این راه برآید و چو چو
 کردن عقده زینت از ذکر و تو
 تو را می گویا چون در این راه
 سرشام تا چو بر سفر چاه صبر باشد
 با و مار عدل هر کج و دلی کان
 روز و شبیت لازم بود و سپهر و خورس
 عکس و پیش رو و ما بر تاب پیش روی
 بعد از این راه بر سر کسره و گشتن
 بیکر معش و الای و پیشش بر کسره

چون که در این مانی پیشش کرد
 چون که در این آفات آسانی
 اعمال کسره و این اهل توبت قانون
 با شربت طاعت کیمی جو جاده است
 کانی که از حد و مرز حد مرز است
 بر فقر و حاجتی پسندید از خاتون
 هیچ مرغی از سر برداشت که در خون
 عقل از سلسله آن سودا و است بولون
 چون پاد کسره الای و ادم چون
 فی اطله نداشت که عالی است کردن
 و ارباب را سکنه خورشید را در خون
 سوزشید و شهادت بر آید مراد کج قانون
 تقدیر داشت ز قالی هر کج و دلی کان
 روز و شبیت لازم بود و سپهر و خورس
 بار عشقش جان شاد بر تاب پیش روی
 کانی که در این راه بر سر کسره و گشتن
 بیکر معش و الای و پیشش بر کسره

با و در پیشش بر تاب پیشش کرد
 عقده خون شد و دلم چون این در خاتون
 از دانت من خدای صریحی بیکر
 قتل صلی از روح کسره و این پیشش
 جرد خیل خال سبک کسره و این
 ولی در جنت جوش جان شاد است کسره
 کی سپارم جان بکسرت زنت من بکسره
 از زمان عدلی شاد خراج روز کسره
 پشت وین سلطان و این کسره و این
 تا معز و این کسره و این کسره
 بیکر پیشش شاد کسره و این
 پیشش از این کسره و این کسره
 او سر و اوست و در اهل کسره و این
 زیر دست اوست هر کج و دلی کان
 طاعتش طاعتش از کسره و این
 تیغ و این کسره و این کسره
 جود و این کسره و این کسره
 کاکو کردن بر تاب پیشش کرد

با و در پیشش بر تاب پیشش کرد
 عقده خون شد و دلم چون این در خاتون
 از دانت من خدای صریحی بیکر
 قتل صلی از روح کسره و این پیشش
 جرد خیل خال سبک کسره و این
 ولی در جنت جوش جان شاد است کسره
 کی سپارم جان بکسرت زنت من بکسره
 از زمان عدلی شاد خراج روز کسره
 پشت وین سلطان و این کسره و این
 تا معز و این کسره و این کسره
 بیکر پیشش شاد کسره و این
 پیشش از این کسره و این کسره
 او سر و اوست و در اهل کسره و این
 زیر دست اوست هر کج و دلی کان
 طاعتش طاعتش از کسره و این
 تیغ و این کسره و این کسره
 جود و این کسره و این کسره
 کاکو کردن بر تاب پیشش کرد

طاعتش طاعتش از کسره و این
 تیغ و این کسره و این کسره
 جود و این کسره و این کسره
 کاکو کردن بر تاب پیشش کرد

کرده رای قایم غنای عظمی و عجز	جرم ماه جزو بخور آبرستان پیش
دست بر ناف دست چو نمیدانم	توت با روی و رنای بر تاب پیش
آدمت از کبریایت عجز کنی جنگ	استیاض معده عطا بر تاب پیش
من جان کجایم بدست کنی بنا کج	من فیض ز آبا بر تاب پیش
خون او را زده و او را خون کان گشت	عز و کان او را زده و او را تاب
از زمین رو به ملکیت که بگردانی بود	آفتاب عالم از آبر تاب پیش
پس کاه و پادشاهت اوین بر چرخ بود	دشمن کشش میباید آبر تاب پیش
بر صدها بخت کن کار پیش تو ویرا	عذر آن درگاه آبر تاب پیش
شتر کشش از کن دروازه کفر طلب	حضرت یاسین و طاهر تاب پیش
کرنگه دشمن کس تا آید کشتن	که خود نور علی بر تاب پیش ازین
و بدو عرض شکرت کردن جایز گشت	ز کجاست که کوه و صحرا بر تاب پیش
چون مسکرم تا در آسمان با کوه گشت	خیزگان میدان خراب تاب پیش
خون مردم از خون او را گشت	او را این باشد خود اخصا بر تاب
لطف عالم روح گشت که نیاید آفتاب	محبت خاص سپید بر تاب پیش
عادت امرت او را در چای گشت	طاهر ابدت حواس بر تاب پیش
دست آید به من بر ناف و در آسمان	با کوه زن بر آسمان تاب پیش
با وجود چو قشای طبع آید باب من	خود و چه سپید بر تاب پیش
روح حیوان چون طوافت برت در آید	با کوه حیوان تا دوش خور آبر تاب

خون غنای عظمی و عجز
دست بر ناف دست چو نمیدانم
آدمت از کبریایت عجز کنی جنگ
من جان کجایم بدست کنی بنا کج
خون او را زده و او را خون کان گشت
از زمین رو به ملکیت که بگردانی بود
پس کاه و پادشاهت اوین بر چرخ بود
بر صدها بخت کن کار پیش تو ویرا
شتر کشش از کن دروازه کفر طلب
کرنگه دشمن کس تا آید کشتن
و بدو عرض شکرت کردن جایز گشت
چون مسکرم تا در آسمان با کوه گشت
خون مردم از خون او را گشت
لطف عالم روح گشت که نیاید آفتاب
عادت امرت او را در چای گشت
دست آید به من بر ناف و در آسمان
با وجود چو قشای طبع آید باب من
روح حیوان چون طوافت برت در آید

کوه غنای سرده جزو عجز کوه	استار عظمی و عجز آبر تاب پیش
از خورشید جنگ غایت در عجز	حکایت عظمی و عجز آبر تاب پیش
چند استر معطر به خوشی ازین گشت	بنوای مجلس آبر تاب پیش
آب زده و مجلس باغ ازین گشت	شاخ عریان سپهر آبر تاب
می نشان از چشم منی که در چرخ صوفیان	عکس آن روح مصفا بر تاب پیش
و دهی از بافت و بافت در روح روح	و از بافت حرار آبر تاب پیش
شریعت جاب از ترش شیرین گشت	از برای یک صفا بر تاب
سنگی امرت ازین می بدی و گشت	کیمیای زبان بیاب تاب پیش
ای جهان را می کرد دوران و ملک زده	از خردان نماید که بیاب تاب پیش
من در احصای ذات صرف گشت	شکر انعام تو احصا بر تاب پیش
در سواي حضرت قدیم و با سواد و گشت	جز دل گیر گشت یکبار تاب پیش
و کرم است یکم به او پنهان گشت	مجلس سواد خراب تاب پیش
به نای حضرت عاقبت ششاد گشت	برست ام حقایق آبر تاب پیش
طبع من بر در تاب پیش ازین گشت	لیکن به پسم مع اعلان تاب
چشمان از پادشاهت آید ازین گشت	کرده چشم با نغمه آبر تاب پیش
فوق مجلس ازین سخن گشت	معنی العنا ز پادشاه تاب پیش
آب و گلست باقی و عظمی	غیر ذلت حق تعالی بر تاب پیش
با دوست دران حق کرد اولم گشت	خود زبان من دعا را بر تاب

کوه غنای سرده جزو عجز
از خورشید جنگ غایت در عجز
چند استر معطر به خوشی ازین گشت
آب زده و مجلس باغ ازین گشت
می نشان از چشم منی که در چرخ صوفیان
و دهی از بافت و بافت در روح روح
شریعت جاب از ترش شیرین گشت
سنگی امرت ازین می بدی و گشت
ای جهان را می کرد دوران و ملک زده
من در احصای ذات صرف گشت
در سواي حضرت قدیم و با سواد و گشت
و کرم است یکم به او پنهان گشت
به نای حضرت عاقبت ششاد گشت
طبع من بر در تاب پیش ازین گشت
چشمان از پادشاهت آید ازین گشت
فوق مجلس ازین سخن گشت
آب و گلست باقی و عظمی
با دوست دران حق کرد اولم گشت

من هر نام آید علف بر کوهی و در
 صاحب کان کنی است آفتاب شریف
 کان ذوالکم بین او برده و ایم بسیار
 دفع یا حج برادر عالم آهسته آهسته
 حوزا پیش زمین زکرا الماس سنگ دریا
 می شود و قاف را ایام خورشید از دشت
 علف طلوعش و او با هم آید و شش هزار
 ای سواری سواری نامی مشکین خلت
 حضرت رای رفیع است صومعه رای
 عود الوشتی که ماکت خود چون یک گشت
 تا که روزی هر روز و راه گشت
 هر که هم از هر جا که کینه بی برگشت
 جز میان نازک خو بان عید است
 و کلک که کند دریا می تواند
 با سازین بر علف بر نیاید آفتاب
 آسمان که زلف از شریف آبی تراز
 صاحب با که هر که هر که آید
 آسمان علفی در آید و در که در آید

[illegible]

و کبریا که هر چه بر حق از من غنی خفا
 کرد و بهر ماکا که بهر او بخشند ازین زنا
 سین سینه را که بهر غیب کاف کلام
 بر حق آید ز معنی ناله و سرگز کجا
 چسب و غیره از کس آسمان را نماند
 نغمه خلقت و حسن ازین جهانم پنهان

صدق الهی مرا آخر توبه ای عین
 هم برایت و منی که دو ازین معنی برین
 است خرج از کلام ملک بر کند و آن
 با نوازان غم بر آید ناله و زار حزین
 نیز خلقت جمیع را سر ماه و افق برین
 را بیضی امر ترا بچسبند باو ازین زین

کوبیس میل میزدای خفته ساروان
 مستی طبع دارد که باغ نیستی
 صاف حکایت بجای کرد و دست غایت
 زان لغزاده بختی که جز بختش ختم
 امن از جهان خواند که کبریا پس درو
 وادی که بنامه بر او ایمان پس
 و برای عکس شمع آفتاب ملک

بر تیر و راه رود که روانست کاروان
 کسب در نیاید مست زور و از دهان
 خوشن جهان منورست ز مهر ستاره صفا
 پر عزیز از ان طعام که در او شایان
 هرگز نداده است کسی که بجان ایمان
 اولایمان پاوشه آخر الزمان
 که بر چهره روان جهانرا خدایمان

شاه جهان لول شد و از جهان برفت	
عالم بر آرد و او از میان برفت	
دین بی خدام و برده و سپه را چو کند	دین و خدام سر برده و سپه
آتش بیار کاوه و سر برده را درین	سلطان باد کاوه و سر برده را درین

[illegible]

سنانی از احاطه پاکی بزم نشسته
 او روزگار دست او زمانه بود
 آن زشت و آن بوج و مصلحت و کد و کینه
 او روز میر بار خدایست حال هست

کتاب حیات بر دل پاکش غبار کو
 آن روز خوش بکا شده آن روز کار
 آن قدر و باده و عتیقه و مستی بار
 از میر باز پرسش می میر بار کو

۱۱. مصر نامی رشته دود کپری شده
پیش از ز بار مصری شکسته شده

درم و است از همه عالم بزرگوار
مرد و زن پندری ز سر آمد و ملک را
هر کی کشید بر ملک از خود او
شاه و سر با لشکر است نهاد باز
و خلیفه ای خطیب گرام او نیافت
و برست که پادشاه اهل دامن شد
نیک است آخر چه و آخر دولت را که نماند

چهار چوبه است در میان و غیره
و در هر یک از اینها

به طاعت و بر حضرت سلطان
 ارشاد و مبارک و اجاب از این
 حشید و زکاد علی را فرست
 داد و اگر برین سلطان
 خوشی و این جلد را بیا
 در هر یک و رنگت بر این

منور شد و درویش شد و جفا کرد
 به جاکجا جنبه و ایران نشست
 در سایه غایت شد و هکت
 در سایه غایت سلطان نشست
 فروز در سبیل جان سپرد
 در نیرت داد و دوران نشست
 اکو بست زان تن تا جان غنیم
 کانی بد و دل چو پادشاه نشست
 جواد و مانی اولی کار کرد و نشست
 کرد و جبار و رحمت پادشاه نشست
 دست خازان حسن و عیوب نشست
 اوار و دران شاه کرم و عیوب نشست

از این مرتبه ساحت آسمان مکتوب درین
 آنگاه که این سبب سواست طباق
 در مکتب صفی که در آسمان زانی
 گشت و ظاهر بسفقت نیز حرکت آسمان
 نقش درگاه و طغرایست بر شورش و
 بحر طغیان از آب و دجله است باشد بسیار
 است نمودن عینی نظر که در این
 آسمان است راجع شان عالم خاک است
 جان فزاید چون بسیار در صحت طبع
 بچشمی نیست بر این فضا که از دست
 خازن خود پس بر آنگاه و با کوفت
 هر روز و لای باکی چند از طغیان در این
 چنین ایستادن در این وقت و است
 است اصل نیز غلبه برین برشت باب
 آسمان بخاست که پس گشت که حق بر شاست
 بر این بر سپید که چند از طغیان در این
 گشت حق که در نه صد سال بر یکجا
 تا بر اول شاه یا در برشت در این گشت

[illegible]

در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش

است با اسیر جانی در کربستان
 در میان مردمان در میان دست افشان
 ریزش رنگ از او از مردمان از او
 خوش بود وین در میان مردمان
 کج باد او در کربستان از او
 او را بر خیزد این کربستان
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش

از سر هر ساعت کعبه آن کعبه
 با راه نعلیم کعبه آن کعبه
 حرکت چون در مقام است بر او
 کاشه طیار شاهین هوای مست
 سبک خیزد شیر را به تیر و تیغ
 طبع نوزد چون زنده میل نام
 شتر که در شرف گرفت خالی از
 کج معنی شده آن در دو کاره
 کعبه آن کعبه تیر را بر کعبه

در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش

در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش
 در این کوشش است که تاج فرات
 که تاج کوشش تاج سر کوشش

سپید از قضا که جانت باد از کز
 در کسب و کار و عیون غایت
 علی زمانه جان نسیب و صفت
 تو مستحق بیانی از این کلام
 میباش که در این دوزخ و بهشت
 بدایت و عیون غایت
 مقام و عیون غایت
 سعادت و عیون غایت

من خدایا که در این دوزخ و بهشت
 در این دوزخ و بهشت
 من خدایا که در این دوزخ و بهشت
 در این دوزخ و بهشت
 من خدایا که در این دوزخ و بهشت
 در این دوزخ و بهشت

بزم که کبریا که در روز زلم کند
 بزم که در روز زمان معش نش
 اگر بسایه کند اقصای ملک نیست
 در این ملک بر آرد و ملک او را
 شمع نیش که بر خیالی کوه اند
 ز می سپهر جهان دید با به پری
 یکی که کج رای حرکت چون کوشی
 ترا همیشه تقاضا که بر اصلیت
 کلاه در کشش کس بنیم چه فرم
 فروغ کج تو به کاه اگر به چرخ
 درون و درشت از معنی تو نیست
 زلف و خلق تو ملک آن قدر صالح
 بسی بر اقصای ملک و پیکین کان
 نزد جبهه تو در روز باز به طاهر
 سها بهار جوانی من گذشت در سپهر
 بر آید جوانی که کانه جوانی بود
 زمان خلوت و حکام نزه است
 بران سر که کشیده ای فقر و دنا

زین سپهر سپاه و ملک کبریا
 کسی منصب نیار و بود بر کی کاه
 کرا آداب بر شوخی و وضع سایه
 شقای خلق بر این کج تیغ او را
 ز پیشانی تو بر این کج تیغ او را
 ترا صاحب و حکوم دولت بر آید
 کسی که در تو کانه و سپهر کج
 مسرور و بجهاد که کلاه و صفت
 قرآن و عیون غایت و دانه از کلاه
 فیض که باز بر آید و سپهر کاه
 که نیر و نور و درون بر آید از و شای
 که در طایفه و با عیون غایت
 که جان ناز و در آفرین طایفه
 و ملک و در آفرین و ملک و در آفرین
 خرد و در آفرین و ملک و در آفرین
 که در آفرین و ملک و در آفرین
 که در آفرین و ملک و در آفرین
 که در آفرین و ملک و در آفرین
 که در آفرین و ملک و در آفرین

احد صبی نفس این شاد و خوش
 برسان بر دستان آتش نه زمین خوش
 می داند از هر کس که شادی تو کی کند
 در آفرین ملک و ملک این مرده را
 حکمران اصناف و ملک را و ملک
 هست بر زمین و ملک و ملک و ملک
 خلق من چشم و جگر و ملک و ملک
 آسمان و ملک و ملک و ملک
 ای به صفت آسمان ملک و ملک و ملک
 که سپهران که به ملک و ملک و ملک
 اندران و ملک و ملک و ملک
 از فرای ملک و ملک و ملک
 سایه حق و ملک و ملک و ملک
 است که ملک و ملک و ملک
 هر سر و دست کی کرد و ملک و ملک
 چون جهان و ملک و ملک و ملک
 این زمان از دویان که ملک و ملک
 هیچ سیاهی و ملک و ملک و ملک

یوسف موسی بنان خلق شد از آید
 از خوان بر آسمان از آید از ملک
 یکی که از هر ملک و ملک و ملک
 ساکنان عالم ملک و ملک و ملک
 آسمانها بر زمین ملک و ملک و ملک
 جزو صاحب و ملک و ملک و ملک
 شیخ حسن و ملک و ملک و ملک
 مشتری رای و ملک و ملک و ملک
 وی و ملک و ملک و ملک
 که فرمودن که به ملک و ملک و ملک
 رایت او شد و ملک و ملک و ملک
 می بر آید و ملک و ملک و ملک
 بود حاجت و ملک و ملک و ملک
 ملک و ملک و ملک و ملک
 هر سر و دست کی کرد و ملک و ملک
 که ملک و ملک و ملک و ملک
 از ملک و ملک و ملک و ملک
 از ملک و ملک و ملک و ملک

سپید از قضا که جانت باد از کز
 در کسب و کار و عیون غایت
 علی زمانه جان نسیب و صفت
 تو مستحق بیانی از این کلام
 میباش که در این دوزخ و بهشت
 بدایت و عیون غایت
 مقام و عیون غایت
 سعادت و عیون غایت

فانی سخن چهره کی بجای دولت دوام هر حالتیست نه انهم چه حالت		فانی سخن چهره کی بجای دولت دوام هر حالتیست نه انهم چه حالت	
نامش بر خیز چو چرخ و چه چرخش	دانی که در حق بسجده او در پیش	نامش بر خیز چو چرخ و چه چرخش	دانی که در حق بسجده او در پیش
بهرمان زلفت آن گل او در گلستان	بهرمان زلفت آن گل او در گلستان	بهرمان زلفت آن گل او در گلستان	بهرمان زلفت آن گل او در گلستان
آن شد که در دوزخ ده زکاتش	آن شد که در دوزخ ده زکاتش	آن شد که در دوزخ ده زکاتش	آن شد که در دوزخ ده زکاتش
بگریخت زلف بر اکل شاه چرخش	بگریخت زلف بر اکل شاه چرخش	بگریخت زلف بر اکل شاه چرخش	بگریخت زلف بر اکل شاه چرخش
خفا غبار بر دوق روی او تمام	خفا غبار بر دوق روی او تمام	خفا غبار بر دوق روی او تمام	خفا غبار بر دوق روی او تمام
در خون او دم کرد چرا چرخش	در خون او دم کرد چرا چرخش	در خون او دم کرد چرا چرخش	در خون او دم کرد چرا چرخش
بگفت ز باغ و کوه ازین بسجده داد		بگفت ز باغ و کوه ازین بسجده داد	
زیر که در این دایره و دایره داد		زیر که در این دایره و دایره داد	
شده سرود تیر بر دل چرخش	شده سرود تیر بر دل چرخش	شده سرود تیر بر دل چرخش	شده سرود تیر بر دل چرخش
در دیده می نیاید ازین کج چرخش	در دیده می نیاید ازین کج چرخش	در دیده می نیاید ازین کج چرخش	در دیده می نیاید ازین کج چرخش
در که بسجده کرد چرخش	در که بسجده کرد چرخش	در که بسجده کرد چرخش	در که بسجده کرد چرخش
بر که در پسر نه زور و سید و طایفه	بر که در پسر نه زور و سید و طایفه	بر که در پسر نه زور و سید و طایفه	بر که در پسر نه زور و سید و طایفه
سپین بنفشه بر سر زانو نهاد	سپین بنفشه بر سر زانو نهاد	سپین بنفشه بر سر زانو نهاد	سپین بنفشه بر سر زانو نهاد
اکنه می کشد پسر بر روی که مثل او	اکنه می کشد پسر بر روی که مثل او	اکنه می کشد پسر بر روی که مثل او	اکنه می کشد پسر بر روی که مثل او
ان شمشاد دید بر سر کشش	ان شمشاد دید بر سر کشش	ان شمشاد دید بر سر کشش	ان شمشاد دید بر سر کشش

فانی سخن چهره کی بجای دولت
دوام هر حالتیست نه انهم چه حالت
نامش بر خیز چو چرخ و چه چرخش
دانی که در حق بسجده او در پیش
بهرمان زلفت آن گل او در گلستان
آن شد که در دوزخ ده زکاتش
بگریخت زلف بر اکل شاه چرخش
خفا غبار بر دوق روی او تمام
در خون او دم کرد چرا چرخش
بگفت ز باغ و کوه ازین بسجده داد
زیر که در این دایره و دایره داد
شده سرود تیر بر دل چرخش
در دیده می نیاید ازین کج چرخش
در که بسجده کرد چرخش
بر که در پسر نه زور و سید و طایفه
سپین بنفشه بر سر زانو نهاد
اکنه می کشد پسر بر روی که مثل او
ان شمشاد دید بر سر کشش

چند کتب مردم در این کتب

چند کتب مردم در این کتب

چند کتب مردم در این کتب		چند کتب مردم در این کتب	
افتر بر آب دید مردم شنا کرد	افتر بر آب دید مردم شنا کرد	افتر بر آب دید مردم شنا کرد	افتر بر آب دید مردم شنا کرد
ازین جاده روی سوی قوت جاده کرد	ازین جاده روی سوی قوت جاده کرد	ازین جاده روی سوی قوت جاده کرد	ازین جاده روی سوی قوت جاده کرد
کمان هم شکست که تو دیدی خراب شد	کمان هم شکست که تو دیدی خراب شد	کمان هم شکست که تو دیدی خراب شد	کمان هم شکست که تو دیدی خراب شد
و ان یل گرفت که تو دیدی خراب شد	و ان یل گرفت که تو دیدی خراب شد	و ان یل گرفت که تو دیدی خراب شد	و ان یل گرفت که تو دیدی خراب شد
کاشیچه روی کرد و جهان را مان او	کاشیچه روی کرد و جهان را مان او	کاشیچه روی کرد و جهان را مان او	کاشیچه روی کرد و جهان را مان او
کوهستانی روز و خاضع شوم فلانی	کوهستانی روز و خاضع شوم فلانی	کوهستانی روز و خاضع شوم فلانی	کوهستانی روز و خاضع شوم فلانی
آن نامور که کاسه کرد و بر آسمان	آن نامور که کاسه کرد و بر آسمان	آن نامور که کاسه کرد و بر آسمان	آن نامور که کاسه کرد و بر آسمان
چرخ چایاده روی بر بارگاه سیم	چرخ چایاده روی بر بارگاه سیم	چرخ چایاده روی بر بارگاه سیم	چرخ چایاده روی بر بارگاه سیم
ای صبح نو که خوش رویی چون کمان	ای صبح نو که خوش رویی چون کمان	ای صبح نو که خوش رویی چون کمان	ای صبح نو که خوش رویی چون کمان
در دماست نه جانش چکه برود	در دماست نه جانش چکه برود	در دماست نه جانش چکه برود	در دماست نه جانش چکه برود
جان و او یار در سوختن جان زین		جان و او یار در سوختن جان زین	
یار عزیز شرط محبت بود چرخش		یار عزیز شرط محبت بود چرخش	
امانی جهان خلق نبات و فراغت	امانی جهان خلق نبات و فراغت	امانی جهان خلق نبات و فراغت	امانی جهان خلق نبات و فراغت
زینار زینار خجوه او کس که	زینار زینار خجوه او کس که	زینار زینار خجوه او کس که	زینار زینار خجوه او کس که
بسیکته غریبه و اعتبار خوشیش	بسیکته غریبه و اعتبار خوشیش	بسیکته غریبه و اعتبار خوشیش	بسیکته غریبه و اعتبار خوشیش
دینی چو سادیس کنایه کزین اده	دینی چو سادیس کنایه کزین اده	دینی چو سادیس کنایه کزین اده	دینی چو سادیس کنایه کزین اده
صبر و محنت و رضا چاره باقتضا	صبر و محنت و رضا چاره باقتضا	صبر و محنت و رضا چاره باقتضا	صبر و محنت و رضا چاره باقتضا
دینکان در پوست نه اند که کارما	دینکان در پوست نه اند که کارما	دینکان در پوست نه اند که کارما	دینکان در پوست نه اند که کارما

چند کتب مردم در این کتب
افتر بر آب دید مردم شنا کرد
ازین جاده روی سوی قوت جاده کرد
کمان هم شکست که تو دیدی خراب شد
و ان یل گرفت که تو دیدی خراب شد
کاشیچه روی کرد و جهان را مان او
کوهستانی روز و خاضع شوم فلانی
آن نامور که کاسه کرد و بر آسمان
چرخ چایاده روی بر بارگاه سیم
ای صبح نو که خوش رویی چون کمان
در دماست نه جانش چکه برود
جان و او یار در سوختن جان زین
یار عزیز شرط محبت بود چرخش
امانی جهان خلق نبات و فراغت
زینار زینار خجوه او کس که
بسیکته غریبه و اعتبار خوشیش
دینی چو سادیس کنایه کزین اده
صبر و محنت و رضا چاره باقتضا
دینکان در پوست نه اند که کارما

در این کتب

مهرشال و سپهرشال کی مرید می
 تو به سنج می جیستی چندان
 که جز خوار بر این بزم و دای و لکن
 قدرست خیر از هزار سنجی بکن
 چه ترکست مکی چشم بر زهر و مرهم
 کن کارست و بی ز پوست بیاخته
 جبین از شای که چشم و گوش را
 چه که چشم ز دیوار برسد و زاری
 کند جلا رسان کن چو با کافور باغ
 که جزو تنه جیسم در لکری
 دین که با تو چسبیده ای که نامست
 که شکر از عذبت به زهر نامرور
 تو هر دی زهر مریدی در جیغ داد
 به کشتن آدم غلی که در آتش نریخته
 که هر دم در آتش و نریخته
 از آن به پیش و پیش با صدای
 که از صانع مراد و که در خوابی
 به پیش رخ رمان کشته به دیار چو خاک

و سپهرشال و سپهرشال کی مرید می
 تو به سنج می جیستی چندان
 که جز خوار بر این بزم و دای و لکن
 قدرست خیر از هزار سنجی بکن
 چه ترکست مکی چشم بر زهر و مرهم
 کن کارست و بی ز پوست بیاخته
 جبین از شای که چشم و گوش را
 چه که چشم ز دیوار برسد و زاری
 کند جلا رسان کن چو با کافور باغ
 که جزو تنه جیسم در لکری
 دین که با تو چسبیده ای که نامست
 که شکر از عذبت به زهر نامرور
 تو هر دی زهر مریدی در جیغ داد
 به کشتن آدم غلی که در آتش نریخته
 که هر دم در آتش و نریخته
 از آن به پیش و پیش با صدای
 که از صانع مراد و که در خوابی
 به پیش رخ رمان کشته به دیار چو خاک

چو در صحن کم گشته و در کل و مان بکشد
 شب از تخیل علم ملک عسین
 اصری حیات چه در خلوت او بهنگ
 نشان ز در و دل سار و دل حری
 اگر زبانه بر وی کشید چون یعقوب
 شکوه پیش رو لشکر بهار آمد
 عجب که دیده در کس نظر مردم می
 از شکست چشم خواب لا پنداری
 نهاد شمع بجز خستهای بازاری
 ز جبهه غایب روی منتش روی زمین
 غایب عین عاشق مشهوره ناز چنگ
 در مجلس کل چنگ را جمال که کل
 دست خنجر بیکبار و در سوخت زبان
 به نازیکت عود پس سار و پستی
 شای حضرت کل بیلی از چه سبک
 که زبان بکشد چه چون صفت شاه
 سوزد دست و این سار و خدای است
 محبت کرمست و عود و شاه او پیش

خداوندش چه بداند این شکر خدای
 بهار که در کس مشکین کشید بهار
 سوزی کلام قادی و منطق ساری
 کرمست و در دل سار و غلت ساری
 چرا به بخت حشر بد بگفت که سال
 که هر چه ز برای سپاه سالاری
 نیکینه نظرش بر خودت پنداری
 که لا و نیز چو می کند که اری
 کشت و باو سبب طبعی عطاری
 نهاد خار رخ شمع غای و غدای
 که از محبت کل شد برو و امانی
 عود پس پرده شیشه است و بگفت باز
 سببت ده زبان آوری جمله اک
 در ای غریز و طبع و ابر و حناری
 بهار و شش زن آفرین نگر کناری
 زبان می می بیلی اگر شود قادی
 بسایه عطش غایب از غدای
 که آبرو از درش را بخت اوری

و سپهرشال و سپهرشال کی مرید می
 تو به سنج می جیستی چندان
 که جز خوار بر این بزم و دای و لکن
 قدرست خیر از هزار سنجی بکن
 چه ترکست مکی چشم بر زهر و مرهم
 کن کارست و بی ز پوست بیاخته
 جبین از شای که چشم و گوش را
 چه که چشم ز دیوار برسد و زاری
 کند جلا رسان کن چو با کافور باغ
 که جزو تنه جیسم در لکری
 دین که با تو چسبیده ای که نامست
 که شکر از عذبت به زهر نامرور
 تو هر دی زهر مریدی در جیغ داد
 به کشتن آدم غلی که در آتش نریخته
 که هر دم در آتش و نریخته
 از آن به پیش و پیش با صدای
 که از صانع مراد و که در خوابی
 به پیش رخ رمان کشته به دیار چو خاک

[illegible]

وصف از هر یک از این ۲۰ زمین کله
او نظایات او است که آفتاب از آن
روست بر آمدن هیچ از نظر غیب کند
از لحاظ ماه در میان او و دود
ای همان روست از دست عالی دیگر
کعبه قدر عادت است که در صورت و شرف
خیج با هر کسبه و دولت است که هستی
رای تر است شترهای او و غلی به بندگی
کوه را در چاره و خاکست مران زبکی
عادت شود و رسم است در این روزها
باز عادت و مرتبت است که عبادت بهر
دور فلک به شرف است از دست بهر
غیرت و عصر از این دیگر که پسند
تا پس از آن را هر چه در دست
کردن غیر بی غم از چه از دست
دود و سر از دست و است و تکرار کرد
نمی شود و بی تو نیستند بر بیانی

خود کلاه سردار این یافتن است پیغمبر
که کند زمان زمان صفت کیا کرد
صبح نازده روز و از هر که در
نور جلیس هر اجماع در استوری
سجد و نشست مرتبه قصه و از دور
ظاهر سدره می کند در هر شش که تری
که چه بنوعی روشن است و بنیکه که در
از تر است آسمان بسته که چاک کردی
بر هر شش و فایه و شش تا که بنده
می شود شیر دایت نیست بغیر قصه را
چیز که در راه هر که بنوعی بنسبت
مرد و می شود ۳ ر روی هر که در
شش و این همه تر و کلان می شود
این چه پیغمبر هر از هر که در
زانی هر آنچه در میان این از آن خود
قره کین نه چند زبده جلاله ای

چونچه در کتب قدیم گفته اند که در میان

از توفیق و این خدا و سپاس طاعت و ایم
و ایم بر حق و جانی که از این مشکلی
نه سر کشی و شایسته است جنت را
مرغی مرغ بجای رسیده دور از تو
از عشق طاعت از این چشم من در این کفا
جانی دوست تو میست خراب که در پیش
چرا و رسد بجای که در کسب مرصق
سوز دل و دین باو شاه دست استسلم

در سپاس چاکر که در آردم در پای
 که غم نیمی چسبده ای برادر پای
 چنار دست کی دار دوستانه بر پای
 که باز و داشت بر جبهه اش سرش بر پای
 که شد در غم و ایکنج کوه بر پای
 غمی نهاد و شست و صفت کشت بر پای
 نهاد و برادر ای داد کسپر بر پای
 که افتاد از خند بر سپهر و دیگر پای

سهرمان سلطان محمد شیخ ابوریس
که بود مدبر دینش این است و فیضی که

صیقل کان کن دریا که که هست او
نقد قرصی ننگ از سر تا سرش
زمانه در دست و گنج آسمان کهنش
ز حکم الهی از پیش ننگ خورشید
در بسته با سپهر و کیهان خاک درش
سپهر و بی نیلش پادشاه ملک
زین رمان شود از آنکه برز نهاک
مهر و زنبیلش ننگ از رخسار

نهاد بر سر محفل از آنی که مستی پاک
 کمال است از هر دو دوشین و فزونی
 دروغم و جلاش و آن لغوی
 چنانکه غار کاتبه خلاصه می
 نهاد بر سر آیه آب که شرب می
 بر زینت ملک با چنین مجید پای
 شکوشتن سرش می گوئی فزونی
 می نهادند که کشش چنان بر پای

الماسی که در چشم است
 هزار باره ده جگر
 عطش می خورم و عطش
 هر چند در دنیا است
 فرات با تو که با تو
 جان علی تو با او
 فقرت تو که کسی
 بماند از تو
 ای صورت صبر و درو
 چنگ داشت که در آن
 سر آهنگی است
 که آواز به ناله
 سبک سلطنت تو
 شاه و پادشاه

چنانچه میراد این شعرین علی غفر
 بیای و پیش من سر و دست کن
 بشو و دست کسی دراز نسیم
 در کسب از دست که پادشاه
 از دستان این سخن تو خدای
 بکسب از دست که پادشاه
 ده جان پیش دست و دستان
 با دوست جز در کسب و دستان
 در دستان تو خدای
 که در دستان تو خدای
 طلب عرش و آستان
 از دست تو خدای

عالی قدر تو داخل عدالت گستر
 چو بگریگاه جهان ایستادن نشستی
 شاد و عقل پریشان و خرد پران سر
 غریب سرفراز عالم تو بر نه دوران
 جز داشت که آب حیات بر دست
 و از بر و بر میشت خود با نداشت
 نشست و در تیر سندیست کز غفلت
 سران مکتب یکیک به صانع انداخت
 دوست تر تو هر کسی بانی بود
 دوست بانی شامن چو سر کز نشستم
 از خم درد و فاصل کان بدم مردم
 می که جز به صابر نیتواند داشت
 بر آید از غریبی او از آنکه نپندارد
 نصف بپر کلاه و مفاصل و پیر
 بقید رخ و بدست با کمر عیارم
 از پستان تو خردم نه اندام بکنم
 اگر بصادق خدمت ننید و بکنم
 مرا مرغان که قوتی تو بانی مرا نشستم

عاقل من از قلوب محراب میناید شستری
 مندی و آن رسیده سودای نفس است
 باد می آید و محراب بوی گل بر بوی
 که که با سودای زلف او و دور چنگ
 زلف کشینش بشوایان شستری و شستری
 شده جهان تا رین بر من مانده است
 اید و رانوی تا آن که باشد
 مردم چشم منی از زلفی جسم
 هر که تا زلفی چون قطره است
 از طلا و برایت پاکست پیوسته
 نفس رویت که از دست کشش
 محراب کل در خون شستری
 شکست من بر خاک بر آید
 در صفات عارفان که چون آید
 نیز شکست بر شستری
 نقل حق سلطان معزالدین

ششصد و پنجاه و نه
 حلقه بر باد و در هر حلقه صد شمشیر
 جمع چون یکی بکند آغاز هر امری
 هر چه ای که در زمان مایه باشد
 ز کینه و حسدش بر آن کرد پیش
 ماه من باز که چون او ششای از غدا
 بنزد و از گری زمان فریاد چون کند
 که چه پنداری پیش من غم من
 ای و اندر چشم من که در او چشم
 بر سر چشم من سلطان کند و بر
 که چو در آن کلی انبر کند شمشیر
 چون فتح باب رسیدم بر سر غم
 زخم کن بر روی مردم زاده است که
 معنی اشارت من خاک زمان را
 حال ولی بر عرض تمام کرد و از هر
 که بر دانش و سلطنت و از نواری

آدم پے سلطنت سلطان اور پسر کی بجائے
چنبرہ حرکاتہ قدر اوست جمع چنبرہ

[illegible]

چهارم کفایت است به شکری که در دشت
 ام کلثوم در حدیث است چنانچه در
 از زمانه حج عبادی که آنرا می بیند
 عقده قدر ترا که آن پسر پادشاه
 ساغر زینت چنانچه در حدیث آمده است
 در سر پستان قدرت حیات فرم گفته
 غامی شود و پسر در جهان کنونی بود
 من چنانچه به در کالی کسریای حضرت
 کعبه ایان در است میوه ام و سرور است
 لایق کشت نمیدانم ولی بهر حال
 پادشاهان و پادشاهان را کشته بهر حال
 در را چون دم که می سر به کوفتی
 نیست و سر را تا حدی که از آن قوی
 حکمت و حق می تواند که از خود است
 از این اندیشه که من و او در حدیث
 حدیث پادشاهی باید که باشد مستحق
 است که کسب این شرفی که لایق بود
 پادشاهی خاصه که است و بهر حال

چهارم کفایت است به شکری که در دشت
 ام کلثوم در حدیث است چنانچه در
 از زمانه حج عبادی که آنرا می بیند
 عقده قدر ترا که آن پسر پادشاه
 ساغر زینت چنانچه در حدیث آمده است
 در سر پستان قدرت حیات فرم گفته
 غامی شود و پسر در جهان کنونی بود
 من چنانچه به در کالی کسریای حضرت
 کعبه ایان در است میوه ام و سرور است
 لایق کشت نمیدانم ولی بهر حال
 پادشاهان و پادشاهان را کشته بهر حال
 در را چون دم که می سر به کوفتی
 نیست و سر را تا حدی که از آن قوی
 حکمت و حق می تواند که از خود است
 از این اندیشه که من و او در حدیث
 حدیث پادشاهی باید که باشد مستحق
 است که کسب این شرفی که لایق بود
 پادشاهی خاصه که است و بهر حال

و بر خشم خشمیه و در انقضای شکری
 که به بر سرش گرفته گشته است از آنجا
 جمع چون باشد بهر صورت که در حدیث
 موبک بهر حال بهر حال بهر حال
 ساعت باید که خند ابرو که می کرد
 ششمنی چند بهر حال که می کرد
 بنده سلطان در حدیث غمزه ای
 آفرین به حضرت که سر به کوفتی
 جز در است نزدیکی من بهر حال
 بر در است آفرین و ام این غمزه ای
 از سرش چون غمزه ای در حدیث
 کار مار دم که سر به کوفتی
 سر به کوفتی که سر به کوفتی
 پیشش چون بهر حال که می کرد
 چون توان که در حدیث است
 کی ز کشتش آید که می کرد
 از هر چه است که سر به کوفتی
 که در حدیث پادشاهی که می کرد

قاضی سرش در حدیث غمزه ای
 بهر حال که سر به کوفتی
 سر به کوفتی که سر به کوفتی
 زهره زان شادی صاحب است
 از این غمزه ای که سر به کوفتی
 تا چند بهر حال که سر به کوفتی
 با او بهر حال که سر به کوفتی
 غمزه ای که سر به کوفتی
 از حدیث است که سر به کوفتی
 وضع بهر حال که سر به کوفتی

بر سعادت مسکن بر دو جهان
 بهر حال که سر به کوفتی
 حضرت عایشه را تربیت میکرد
 بهر حال که سر به کوفتی
 بهر حال که سر به کوفتی
 بهر حال که سر به کوفتی
 بهر حال که سر به کوفتی
 بهر حال که سر به کوفتی
 بهر حال که سر به کوفتی

شاه غمزه ای که سر به کوفتی
 که در حدیث پادشاهی که سر به کوفتی

و در حدیث پادشاهی که سر به کوفتی
 موبک اقبال او را هیچ معاد که سر به کوفتی
 برق پیشش که سر به کوفتی
 و چنان که در حدیث پادشاهی که سر به کوفتی
 سر به کوفتی که سر به کوفتی
 سر به کوفتی که سر به کوفتی

و در حدیث پادشاهی که سر به کوفتی
 ساقی احسان او را سر به کوفتی
 باز نشاند کسی از کور و عاقل
 چهره حرمشید را چنان که سر به کوفتی
 آئینگی که در حدیث پادشاهی که سر به کوفتی
 سر به کوفتی که سر به کوفتی

چهارم کفایت است به شکری که در دشت
 ام کلثوم در حدیث است چنانچه در
 از زمانه حج عبادی که آنرا می بیند
 عقده قدر ترا که آن پسر پادشاه
 ساغر زینت چنانچه در حدیث آمده است
 در سر پستان قدرت حیات فرم گفته
 غامی شود و پسر در جهان کنونی بود
 من چنانچه به در کالی کسریای حضرت
 کعبه ایان در است میوه ام و سرور است
 لایق کشت نمیدانم ولی بهر حال
 پادشاهان و پادشاهان را کشته بهر حال
 در را چون دم که می سر به کوفتی
 نیست و سر را تا حدی که از آن قوی
 حکمت و حق می تواند که از خود است
 از این اندیشه که من و او در حدیث
 حدیث پادشاهی باید که باشد مستحق
 است که کسب این شرفی که لایق بود
 پادشاهی خاصه که است و بهر حال

در حاجی شاه از امر ملک که از آنرا او ملکه دانشی از کتبه و مکر و دایره ای قریه شده و نه صد بار در جهات		بحسبیه است که امروز در کجاست دیگر بگفت جای می چنین نیست تا پانها و بر سر سلطان جلالی است	
سلطان حسین شای که زود پادشاهی گرفت ملک عالم از مادر پادشاهی			
ای ملک سعادت پسر است هم غایت دولت و وطن که در گوش سر بر است حضرت بخون خورشید شده ملی زار چون آسمان کبوتر بر شرق و غرب سا مودر وجود است که در خان غمت بر خاکیدن ترحم چون آب اگر غای کار مرگ شای چون زار گرد و آ کت زنده و حق این شود که باشد امثال زمانه هزاران هستند		مقبول کجی باشد منده و پا به است حضرت از کشیده و غایر که است آبی ز دانش از جهات است ای شریف و غایر عالم در لعل سایه است آتش کرم که پسر شده معنی زو است باران در قضا به بر سپهر است از دست و قضا شده و از دست مرغان در کتب و منتهی منده و پا به است چرخ میاید و از دست	
تمام سکات را بر حسین و دوزخ الیم و استی را در کار ملک از دوزخ			
غنی هم منده از بهر تاج کردن ملک از مشاب هرت شده غیر چون غای		چنانچه است از خود شش انگلی که در دوزخ چنانچه از جانی رایت شده و چون ایست	

در حاجی شاه از امر ملک که از آنرا
 او ملکه دانشی از کتبه و مکر و دایره
 ای قریه شده و نه صد بار در جهات
 سلطان حسین شای که زود پادشاهی
 گرفت ملک عالم از مادر پادشاهی
 ای ملک سعادت پسر است هم غایت
 دولت و وطن که در گوش سر بر است
 حضرت بخون خورشید شده ملی زار
 چون آسمان کبوتر بر شرق و غرب سا
 مودر وجود است که در خان غمت
 بر خاکیدن ترحم چون آب اگر غای
 کار مرگ شای چون زار گرد و آ
 کت زنده و حق این شود که باشد
 امثال زمانه هزاران هستند
 تمام سکات را بر حسین و دوزخ
 الیم و استی را در کار ملک از دوزخ
 غنی هم منده از بهر تاج کردن
 ملک از مشاب هرت شده غیر چون غای

یاب که در است اجدا و کاه و است علی سال پستاد هم بر آستان و است		داشت از خود خود انظار هیچ بهای که بکج دولت وقت نشستن اگر کن	
از مع نام تمام کجی بر پیش کس مانند کجی کجی خوانم کت از این پس			
تا دور چرخ باشد دوران بکام باد تا صبح باشد شب کار در پستاد ام		دولت کجی خاز شای تمام باد وزیران دولت این مرد و ام باد	
در شرق و غرب است انعام عالم تو غای هرگاه دولت تو بهر ز سپهر و غای		بر تو تو غایم فیض تمام باد در هیچ خوانم هم ماه خیار باد	
صنی و غیر از دست از دست که در هم سپهر دولت تا از این بخش		چون کتاب خدای ایم بشام باد در دور عیش و عشرت تمام باد	
تمام باد شای بهر کس است و غای خلیفه تو مشرف سک تمام باد			
به سپهری دگانه شاه اقامت فصل از عروج کجی کجی کت او سپهر کجی		ای که از انصاف او کت گرفته سپهر ای که بنطق قضا او است سپهری شای	
آموخت ملک آموخت سپهر دول حاکم کت کال مصلحتین و مشال		تمام سواران مندم در سپهر دول فزین طای مغان طلیس خدای	
عفت ذات را فرغ غایت طفر خضر و غای تر از مشرب غایت قضا			

ای که در است از سفر کجی در
 از مع نام تمام کجی بر پیش کس
 مانند کجی کجی خوانم کت از این پس
 تا دور چرخ باشد دوران بکام باد
 تا صبح باشد شب کار در پستاد ام
 در شرق و غرب است انعام عالم تو غای
 هرگاه دولت تو بهر ز سپهر و غای
 صنی و غیر از دست از دست که در
 هم سپهر دولت تا از این بخش
 تمام باد شای بهر کس است و غای
 خلیفه تو مشرف سک تمام باد
 به سپهری دگانه شاه اقامت فصل
 از عروج کجی کجی کت او سپهر کجی
 آموخت ملک آموخت سپهر دول
 حاکم کت کال مصلحتین و مشال
 عفت ذات را فرغ غایت طفر
 خضر و غای تر از مشرب غایت قضا

کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت کفایت با او در غایت		بهر ازین ازین چنان حاصل شود که در کشت هر که یک ریخته اند و ندانند پایان کرد و خوانند این خداوند را یا به ای یا غایب و جی که هست باز جی ما مرد و در این که در ایداد مسطبی را یا جی جی که بیضا بود علی قدسیان پرستید و ایا جان	برکنند ازین چنان که در کشت در عوین کاشکی و ندانند مستور این خداوند است رحمت و کرم و رحمت خود را مرد و کرم و رحمت خود را و کرم و رحمت خود را و کرم و رحمت خود را
خداوند این چنین که در کشت بهر ازین ازین چنان حاصل شود که در کشت		خداوند این چنین که در کشت بهر ازین ازین چنان حاصل شود که در کشت	خداوند این چنین که در کشت بهر ازین ازین چنان حاصل شود که در کشت
شبنم که کفایت نسبت به شبنم که در کشت نسبت به شبنم		شبنم که کفایت نسبت به شبنم که در کشت نسبت به شبنم	شبنم که کفایت نسبت به شبنم که در کشت نسبت به شبنم
نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت		نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت	نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت

یکی موقوف از باب شمس است که در کشت نسبت به شمس		یکی موقوف از باب شمس است که در کشت نسبت به شمس	یکی موقوف از باب شمس است که در کشت نسبت به شمس
شادان شمس که در کشت که در کشت شمس که در کشت		شادان شمس که در کشت که در کشت شمس که در کشت	شادان شمس که در کشت که در کشت شمس که در کشت
پادشاه عالی و در کشت که در کشت پادشاه عالی		پادشاه عالی و در کشت که در کشت پادشاه عالی	پادشاه عالی و در کشت که در کشت پادشاه عالی
نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت		نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت	نقش معانی که در کشت که در کشت معانی که در کشت

نقش معانی که در کشت
که در کشت معانی که در کشت
نقش معانی که در کشت
که در کشت معانی که در کشت
نقش معانی که در کشت
که در کشت معانی که در کشت
نقش معانی که در کشت
که در کشت معانی که در کشت
نقش معانی که در کشت
که در کشت معانی که در کشت

و مصدق بجا در نقش میزد و از دست بگریخت
 حسنه را شربت تا معنای عالی منم
 رود کار و حایر کندم غای چه دروش
 عالم شیرست و فقری نیست بهر کس
 من چون بر بیهوده میزد از غم غفلت کند

نویسند و بر تنم خود خواند و از دست بگریخت
 قلعه قاف قفاست را نشین کرد و
 طوطی طبع مرا قاف با رزق کرد
 و این دم از روی خداست روی من
 آنکه با سلطان علی داشت از رزق

یاد و ایم در جهان پرور شکست رقاب

تبع مہینہ کر قطع نسل دشمن کرد

جعفر بن ابی طالب که بعد از او ماند
 اهلای دست را بعد از اسکان
 اهل سنت با سپیدین گرم پاک میکنند
 که اگر کسی کرد و امن چند روز مان
 خورشید صحرای که بر آن جوی خورشید
 که در یک کوزه جلاط و بر خور است
 نام کینه کی که بر خور است و کل
 سید اید بود که خاتم بدو است
 اسپید هم بود که به کامل جوی خورشید
 چون کلکه مرگی بر دست و گوشه
 اسپید خاتم و خاتم بدو است

فلسفہ فطریہ اور کہ کونستہ بدوہت

در میان مغلطه امری که همان است

[illegible]

بیست و نه مرتبه است اینک بفرماید که
 اول بگوئی از تعلیم الی و اگر چه

ویرتو که میرسد بشهر کبود موکت
منزه از عذوری از آنکه چشم خسته

خواجه از موسی بادی کرد

و پند برست در کجاست تو کشت
لیکنش باز گشت چندان نیست

کتابخانه و موزه اسناد ملی ایران
موزه پرگار، تهران، از طریق وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کاویشم از عزروند آفرینش
که آن رکت زن هیچ پاست

عفت درین آداب کپنهان هواست
نیش گزاف و کف عز علیک

نیش بر دست شاه بر سنان او
پرو افتاد و سپهر او تمام

دین سادہ کشی سے گرفت
 شاہ کشتی خطا نکر دسہم

سفر باشد بوقت کراچی

اخیست
 کن در صحرای کجای
 تو از طبع سرمه زین کجای
 عزیز من در درون کجای
 که خوار طبع او را از کجای
 که بفرزد ای کجای
 طاعت سواد ای کجای
 ایضاً
 ای صاحب نای از سر بر
 بگشای صد غزلت نایب
 بوی جان خوشی که از آن
 هر که از طوف برده خط
 نماند در همه نایب از آن
 ز غایب دولت به خط

اوله ایغیتله
 خدا کا نامون ملک شاد کای
 بکلمه نرسین قییل جرزاده
 کای نبدونده بکلمه قییل
 نذر کت پختی
 دی کلمه قضا هر ضایع
 چوت حکم قضا کون
 خاکت یا کای نذر کت
 شارت آجودان قییل
 اگر وقت امردن
 کون کور آجودان
 ببار کای سن آجودان
 کور آجودان کای
 ایغیتله

[illegible]

کلیه حرکت کهن را بر کاسه شربانه
نرم مقصود می رانید شعری را که
بزرگان می عقده و عهد کانی بنام
دولت شاه و چو آن این قدر ملاحظه
این سخن را بار بار با هر کسی می جاریده
ثبت کرده آن مبلغ و جمع سره
مبلغی که مردوزان پایشان
ابر را اوارد و او را خراشیده
می توان انداخت بعضی را و بعضی را
دور شده و او را کتایه می نوی

ای صاحب که صاحب دیوان پسند
 ای صاحب که جان تو خیر کند
 دریا چه جوش میزند از جود تو
 امروز در سپید زمین او جود تو
 حکیم میزد که دریا بی لطف تو
 جرم زینا حضرت اعلیٰ آصف تو
 بگذشت چادر که دیوان تو
 در مجلسی که منصب بالا فی رده
 حکم حق بصاحب جهان فی رده
 صیقل حکام تو دریا فی رده
 آیین سرور تو دریا فی رده
 حد کاروان غیر خدا فی رده
 احوال غریبند عانا فی رده
 بخت تو چه را بیا فی رده

صوبہ نواز شری برٹریکس

چند آتش در میان رسیده

سلامه الهی و توفیق الهی
 برادر خدایان علم که هر دو هم روی
 هر یک از این برکت و دوست بود
 ز خلق پسند از خدا زانچه خداوند
 چون قاعده رسم از انار و انار
 موقوف بر سائیدن پر و این خاکست
 فائده که پسند که از راه فائده
 دولت و شایسته از هر کجاست

علی و جعفر را در بی خود چنان دادند
 و سالی نرفتند و کوهن نیز برانند
 یکیکه بر رویه و شب روز و در آنند
 افشانه بر خاک و در آن باد سپید
 بر آتش رسم و آستان خوانند
 و جعفر و یکنه جعفر و در آنند
 در سوم و خاک و بیغ و در آنند
 تا دولت و شایان ابی القدر خوانند

خمسده دایه میگنم هر دم
که بره ای مو اکب شاه
چشم ز منی راسپه ناگام
خودا چشم ناگنم به هر دو دل
دل ناگنی خوشیش بر کندم
ای شاه که بر هر اوج کردن

برفت چشمه ای سوخته
ست چون دیده ام دل انداخته
در چشمه زار او باران افکند
خفت منع کرد و سخن نشنید
دیده را بر لبسته ام کند
مکن نقشه شامت می بخورد

[illegible]

مرد و خان بستم ز شاپسپی کی نه کار کاب من کرد باد و غی کر ایم اجاست		مرد و خان بستم ز شاپسپی کی نه کار کاب من کرد باد و غی کر ایم اجاست	
خدا یکن وزیران کند آصف حمد غبار دم کلک و خیر اشب کر از حمان خلقت مبارک باد زبان لار از ان شد جبر آلود خدا یکن احوال من آرد کلک الا فکی ده مرزین پیش است باده کون خنور آن ی کند که بر آج باده رخ برده آلوده فخر ازیرت		خدا یکن وزیران کند آصف حمد غبار دم کلک و خیر اشب کر از حمان خلقت مبارک باد زبان لار از ان شد جبر آلود خدا یکن احوال من آرد کلک الا فکی ده مرزین پیش است باده کون خنور آن ی کند که بر آج باده رخ برده آلوده فخر ازیرت	
ای زهر کی کلک خلق پیش در است چو تو ای ترادید خود گفت مرا تو آن چون غلامان کریمت خواست تا جلوه ده صفت طاعت طاعت طوطا و قدر قدرت تو		ای زهر کی کلک خلق پیش در است چو تو ای ترادید خود گفت مرا تو آن چون غلامان کریمت خواست تا جلوه ده صفت طاعت طاعت طوطا و قدر قدرت تو	

مرد و خان بستم ز شاپسپی
کی نه کار کاب من کرد
باد و غی کر ایم اجاست
خدا یکن وزیران کند آصف حمد
غبار دم کلک و خیر اشب
کر از حمان خلقت مبارک باد
زبان لار از ان شد جبر آلود
خدا یکن احوال من آرد کلک
الا فکی ده مرزین پیش است باده
کون خنور آن ی کند که بر آج
باده رخ برده آلوده فخر ازیرت
ای زهر کی کلک خلق پیش در است
چو تو ای ترادید خود گفت مرا
تو آن چون غلامان کریمت
خواست تا جلوه ده صفت طاعت
طاعت طوطا و قدر قدرت تو

پادشاه بسند کان در کار است چند نیت غلام کسب ایمازی سرکش از سر حسن چندین بار بار است انجمن میر آفران آخر چرا در است		پادشاه بسند کان در کار است چند نیت غلام کسب ایمازی سرکش از سر حسن چندین بار بار است انجمن میر آفران آخر چرا در است	
ای شمشیر کی از جیح هم پیرانم طیفه پاک ترا از هر سرشده آلود سرکش و توبه من سرکش طاعت نور غلام حشر از کوشش غلامان تو شد پادشاه کریم کسب نیت آلود حاشی ارم لب از غایت کم فخر طولی بار آور طبع مرطوبی برادای قرض سلطان و عددا و یک بود مقصودم کبر دست تو کرد و من دکترم غلام سرچون ده هر کسب انصاف کر کند رای قدر زمان روز عشرت از سبب سالی ماه ثواب		ای شمشیر کی از جیح هم پیرانم طیفه پاک ترا از هر سرشده آلود سرکش و توبه من سرکش طاعت نور غلام حشر از کوشش غلامان تو شد پادشاه کریم کسب نیت آلود حاشی ارم لب از غایت کم فخر طولی بار آور طبع مرطوبی برادای قرض سلطان و عددا و یک بود مقصودم کبر دست تو کرد و من دکترم غلام سرچون ده هر کسب انصاف کر کند رای قدر زمان روز عشرت از سبب سالی ماه ثواب	
چنان خضی منر شمشیرین که شمشیر صفای نیت و صدق تو چو کریمند بغیر خاک درت تو یا غلامان ز شمشیر و غوی صدق و صفای تو		چنان خضی منر شمشیرین که شمشیر صفای نیت و صدق تو چو کریمند بغیر خاک درت تو یا غلامان ز شمشیر و غوی صدق و صفای تو	

پادشاه بسند کان در کار است
چند نیت غلام کسب ایمازی
سرکش از سر حسن چندین بار بار است
انجمن میر آفران آخر چرا در است
ای شمشیر کی از جیح هم پیرانم
طیفه پاک ترا از هر سرشده آلود
سرکش و توبه من سرکش طاعت
نور غلام حشر از کوشش غلامان تو شد
پادشاه کریم کسب نیت آلود
حاشی ارم لب از غایت کم فخر
طولی بار آور طبع مرطوبی
برادای قرض سلطان و عددا و یک
بود مقصودم کبر دست تو کرد و من
دکترم غلام سرچون ده هر کسب
انصاف کر کند رای قدر زمان
روز عشرت از سبب سالی ماه ثواب
چنان خضی منر شمشیرین که شمشیر
صفای نیت و صدق تو چو کریمند
بغیر خاک درت تو یا غلامان
ز شمشیر و غوی صدق و صفای تو

که نشسته اند و عاقل به ای ساز سفر	عده است به واسطه ای و با قوا و کار
و از آنکه درین دست از مساجد	گرفته است دلی تا ادا و غدا و کار
یقین بدان که عزم شفع علی شهم	بیج راه روی را را غدا و کار
مغز که بنام محقر است امروز	و به بیج معالی و غدا و کار
روا دارد که حاجات بنده را کی	کنی چه اند که دانی او را غدا و کار
جاء عسر و یاسه که بنده را نغذاه	بود همیشه چراغین و غدا و کار
چشم بجز آنکه بود و نه است	
بشماره و نه و نه و نه و نه و نه	عانی شکین و نه و نه و نه و نه و نه
که با کوشش کن گفتار نغم	
منالی میگفت مندر ما چو ای	کرین عی و نه و نه و نه و نه و نه
فغیرتی را که در جفا و کسی پس	بودان جفا و نه و نه و نه و نه و نه
منالی که دست برکش نغذ	بصد و نه و نه و نه و نه و نه
منی باشد سماع اودا که	منعش اخیره ای باشد
چه بهرش بود اچا چو اچا	منی را روز یا زاری باشد
بناچارش به یار و نه و نه و نه و نه	که چو روز غمش کار باشد
منالی و کیم است از خداوند	که چو روز غمش کار باشد

در این باب که در این باب
بنام بنده و نه و نه و نه و نه و نه
چو با کوشش کن گفتار نغم
منالی میگفت مندر ما چو ای
فغیرتی را که در جفا و کسی پس
منالی که دست برکش نغذ
منی باشد سماع اودا که
چه بهرش بود اچا چو اچا
بناچارش به یار و نه و نه و نه و نه
منالی و کیم است از خداوند

آن سپید و نه و نه و نه و نه و نه	بر صحرای کسپرانان هر نه و نه و نه و نه
سپید و نه و نه و نه و نه و نه	آری پس از نیای رنگی و نه و نه و نه و نه
چشم و نه و نه و نه و نه و نه	
منی که مان و کسپ و نه و نه و نه و نه	کفنی قوا چو کرم سپید و نه و نه
آشورین به بابت حکم و نه و نه و نه و نه	با سپیدان و نه و نه و نه و نه و نه
عسیر ایوانی و نه و نه و نه و نه و نه	پشت که از شکوه و نه و نه و نه و نه
که در با چنگ و نه و نه و نه و نه و نه	منی به ام که نه و نه و نه و نه و نه
عقلی اند که حاجت چو نه و نه و نه و نه و نه	که روز ادا است و نه و نه و نه و نه و نه
ای که چو نه و نه و نه و نه و نه	
سوار است و نه و نه و نه و نه و نه	عذار مست و نه و نه و نه و نه و نه
که چو نه و نه و نه و نه و نه	بدری از خم چو کان و نه و نه و نه و نه و نه
منالی که دست برکش نغذ	بکینه و نه و نه و نه و نه و نه
منی باشد سماع اودا که	که هر آن چسبین و نه و نه و نه و نه و نه
چه بهرش بود اچا چو اچا	بودت تو به سال و نه و نه و نه و نه و نه
بناچارش به یار و نه و نه و نه و نه	که روز و نه و نه و نه و نه و نه
منالی و کیم است از خداوند	که پیش هر غمش کار و نه و نه و نه و نه و نه
واقع است و نه و نه و نه و نه و نه	

چو با کوشش کن گفتار نغم
منالی میگفت مندر ما چو ای
فغیرتی را که در جفا و کسی پس
منالی که دست برکش نغذ
منی باشد سماع اودا که
چه بهرش بود اچا چو اچا
بناچارش به یار و نه و نه و نه و نه
منالی و کیم است از خداوند

[illegible]

دو زلف کان با عقاب سپید	یکه شست دیم در آرد و سپید
سواد سر سپید و دوش سواد	نه اتم به کفش در کوش سواد
چو از شست کفش و سپید کرد	زمر کوش بر خاست آواز زره
سران نیز کشتش آه پدر	سوی بوت شد راست انداز
چنین دست و بازو و تیر و کان	ندیدست هیچ و نداد دوشان
بعدت کس نالا بر خاست	بغیر از کان ورنه بنا کرد دست
که در عهد انصاف شاه جهان	نکرد دست کس زور جز بر کان
شمار تیر و دست که هر دست	سعاد و دان از بی تیرت
ای ز حیای که بر یک تو	
ای ز حیای که بر یک تو	عشق عرق زاده و خسران
دولت طفل و کز خوا به و سپید	کما بهش ای میان از دامن
رو ز نخستین که ز مادر زاده	و ای لطف و کرم و دالان
ساختش از الطس که دون قاط	سود او ز بستان سعادت بین
روح امیش ز سر مدد گشت	ای که به یارانه بنا تا حسین

دو زلف کان با عقاب سپید
 سواد سر سپید و دوش سواد
 چو از شست کفش و سپید کرد
 سران نیز کشتش آه پدر
 چنین دست و بازو و تیر و کان
 بعدت کس نالا بر خاست
 که در عهد انصاف شاه جهان
 شمار تیر و دست که هر دست
 ای ز حیای که بر یک تو
 ای ز حیای که بر یک تو
 دولت طفل و کز خوا به و سپید
 رو ز نخستین که ز مادر زاده
 ساختش از الطس که دون قاط
 روح امیش ز سر مدد گشت

دو زلف کان با عقاب سپید	یکه شست دیم در آرد و سپید
سواد سر سپید و دوش سواد	نه اتم به کفش در کوش سواد
چو از شست کفش و سپید کرد	زمر کوش بر خاست آواز زره
سران نیز کشتش آه پدر	سوی بوت شد راست انداز
چنین دست و بازو و تیر و کان	ندیدست هیچ و نداد دوشان
بعدت کس نالا بر خاست	بغیر از کان ورنه بنا کرد دست
که در عهد انصاف شاه جهان	نکرد دست کس زور جز بر کان
شمار تیر و دست که هر دست	سعاد و دان از بی تیرت
ای ز حیای که بر یک تو	
ای ز حیای که بر یک تو	عشق عرق زاده و خسران
دولت طفل و کز خوا به و سپید	کما بهش ای میان از دامن
رو ز نخستین که ز مادر زاده	و ای لطف و کرم و دالان
ساختش از الطس که دون قاط	سود او ز بستان سعادت بین
روح امیش ز سر مدد گشت	ای که به یارانه بنا تا حسین

دو زلف کان با عقاب سپید
 سواد سر سپید و دوش سواد
 چو از شست کفش و سپید کرد
 سران نیز کشتش آه پدر
 چنین دست و بازو و تیر و کان
 بعدت کس نالا بر خاست
 که در عهد انصاف شاه جهان
 شمار تیر و دست که هر دست
 ای ز حیای که بر یک تو
 ای ز حیای که بر یک تو
 دولت طفل و کز خوا به و سپید
 رو ز نخستین که ز مادر زاده
 ساختش از الطس که دون قاط
 روح امیش ز سر مدد گشت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

خواجہ ازغزوہ بزرگ کی عیادت نہ کرنا
راستی رسم ہزار کی گریہ اور کہ او

لاجرم پیش ہزار کن کون تجھنا ہزار
چون بہ ہند کہ او کی از دور ہر شخص

درود بنده او کز سر جاسیست
و اکستم ایسی که از رفتن او
خداوند زرنش بر او افتاد
از خانه او مرده و کشته است

ای که می شود بهست کج کردن است
روز خوشید بگردان ای که گیاهی
قد که برتر از جوان تو بود بکنند
منزه اقبال رسول خدا العبد وین

و این آیه که در آنجا آمده است

1797

[illegible]

من دست زده امش خوارم
که عرض کنند مرد و عالم

و آرد این چو کجاییت و اسی
بر من که کدام ازین دو جوانی

من دانم آن نگار سیرم
و زهر ده جان گستاخیم

ساقی بجز ز ما و از من
 غم در دل و جان نازد کش
 چون در دلی سال خورده پیش آ
 چهری ز سپهر صفای باطن
 با او شده چنانکه گشته
 سر و جهان شود ما را
 من زین حرم عیون حقار
 دامن گشای غفیه از ما
 خود را بدش نمانم چه جود
 زدن بر پیش خاک سپهر کبریا

آتش من با باد افشکن
 ای پریشان چه میسوزی تن
 کوچه سپهر من در سه فن
 غری بنشیند در بین دن
 از عین صفاد او روشن
 در جام جهان ما حسین
 حوام رخ زرد اسپر کردن
 از حویش کشیده دار دامن
 جز خاک درش ساز سپکن
 تا که دخیسده دامن من

من و امن آن بخار سپهر
وز غرور جهان کن کر سپهر

آن معجزه است جامه و آن	ای که در شرق آسمان
برق و صیقل است عفت	در خانه است مرغ خانه

عشق که بود از دانه اورد
از جان داد است آب روان
کجاست جان درین غراب
درین غراب درین غراب
ایچاک در که در غراب
بسته بکینه از میان
از سپاسی از غراب
بوی منی از غراب
سان شبانه رستم
شبان
روزی باقی
بماند شوم
از کجا از کجا
کریم خون کنی چو سحر
کوان بنیم چو جان

[illegible]

آتش بس جهان اگر نخواهی دزدان کشنده را شستنیان	آن ز لبت سپید مزن بشاند کسی نه بخوان بدین بهمان
من و من آن کار گیرم و ز سرود جهان کنار گیرم	
بلخ ذل دیده را بیا راست باقد و سپهر و است و کز تر است	روی تو بصورتی که دل خواست قد تو سرود کی بود راست
از سرود ماه چرخه خواب عشت ز دل شکست من	از کوی تو عقل بیکم و کام است چون مراد از کعبه پیدا است
بخت زو کعبه پیش نیست آن روز که خاک من شود کرا	هر جهانی که دوست فدا است مشغلی ز در بر تو آن خاک است
کسرود جهان شوند دشمن	سخت چو آن کار با ما است
من و من آن کار گیرم و ز سرود جهان کنار گیرم	
ما از آن آلاحم گیرم آزاد ز سرود کون عالم	زان باد مستور ز نقش و است کشیم خدایت یار با است
ایمن ز با منیست آن بود از شوق امید هر کسی خرد	در دلم خفتن میسوزان هست کز خورشید هر چه در تو چو است
سر فکرم که گشته غم دار یا	از دلیلی که منی خوار است

<p> اهل الی و زمین بسیار و آدم ای چشم مرا بگو سنا در سودای و سپیدی قدر چنی سراج سلوک عاشقانه می روی و تو شام مسیح صوفی روزی که ابرو من شود خاکست چون خاگرد خاکست سپهر آدم </p>	<p> کاخ و چرخ و باد و آسمان کار اژده هزار مست و پنا درم زده طلعتی ز نهار کای بن یاد و کس سپهر واد می وصل تو خام کار خمار وز خاک و جوهر من شود خا و آن دم که گذر کند من یار </p>
<p> من و امین آن نگار گیسوم و ز سر و دجسان کنار گیسوم </p>	<p> است من است زلف او آید کیش و ال من بزل او رفت و میر و شب آتش و خوش او بالای درخت و شمشاد آتش یار از لب کشین و می گریه برقع زده و موقت برداشته دل راه و مو گریه و مار است غار و ده صحرای مستی من و امین آن نگار گیسوم </p>

ماسرین کوئی خالص
 سحر جیست و سحر
 زنده و در افسان
 و دانش و عشق
 ملک را سحر
 محرم که سحر
 مایه وای که سحر
 وز در عالم عشق
 بان بیاد دل
 مفسرین عشق
 سحر که سحر
 و جهان عشق

یار جانت و عقل هر با ریت		کار عشق و ماورای کاریم
ساقی از محارمی سیریم		شترتی ده تا که چاریم
پس ده تا که تا بلیت		جان خود چون پال پالیم
ماند از زاده ان مهریم		ما در دوشی گشتان خاییم
زاده ان از کج و باز کجا		
ما در دوشی گشتان می سپردیم		
با خیال تو عیش میرانیم		وز جمال تو عیش بخانیم
از صفات جمال مدو شیم		وز جمال صفات میسوریم
تا خیال ترا پر پیش آید		بر سر و چشم خویش بنشانیم
جان خود را غریز میسوریم		که ترا بهای کرده در جانیم
ساقی ساغر است مبتلا		حسنه تا قبله را بگردانیم
صوفی جز صفای نمی گشت		بر تو روشن گزاهلی ایانیم
روان و آب ابروان داریم		بر زبان دگر دوست میرانیم
نسبت کفر می کنند ما		تا اگر کافر از مسلمانیم
با صلح و فدا و طابری		زاده انرا چو کار ما دانیم
خدا از دماغ کرده بدون		شست اطراف چشم را زانیم
زاده ان از کجا و باز کجا		
ما در دوشی گشتان می سپردیم		

بلیت شد است عشق ما
زاده ان می سپردیم
چون از شترتی جانیم
که در آن شربت حیات
دوشی و عاشقانی
چون شترتی جانیم
سراشته کردی جانیم
در سر کاشی جانیم
در خط و خط جانیم
خود می آید جانیم
ده خاد و ده جانیم
علاقان و دوست جانیم
در دوشی گشتان جانیم

زاده داند مست جام مشهور		پر خمر مست را از دست ما
زاده انرا و لا یتق کرمت		دور زمین گشود و لایست ما
زاده ان از کجا و باز کجا		
ما در دوشی گشتان می سپردیم		
هرم از عشق تو دوست بند		دل بودای زلف دوست به بند
روی او پشت تو را بشکست		سرو او چو زده را بر کند
جام میسوری و در مرام دم		لبا که ده چاشنی از قند
هر که خشمی بند طراوت دوست		پندی با پیش چو سودا ز بند
مطر با پرده شیرین صیقل		نگار آواز خواب غمت نرود
در صیقلی که جام می بندد		میج را که بر آفتاب غمت
که بر ندم خشمش بار ندان		تا بر آتش نهد چو سپند
وز دگر سر که مست و امن من		زاده انم که سوی رو غم نرود
بر منش هم زاده ان و کان		و این حکایت کنان بیان کند
زاده ان از کجا و باز کجا		
ما در دوشی گشتان می سپردیم		
مطر با تو دل عاشقان برک		غزلی خوشی ترانه تر گو
دل جبرست تو پای سیکو		خوش غایت با دلش ز گو
زاده انست که حرفت گشند		کشی نشین را مست در بر گو

عشق را چون طریقت
سر زانی ز راه دیگر
مطلوعی از دشت جان
حسنت از دشت جان
و از خط و خط جان
پیش از این صفت جان
عشق از پیش جان
از لبش جان و جان
عبد را که شاک جان
حتی پیش از جان
سختی جان چو جان
جبار است چو جان
شود و غم از جان
مهر با این جان

<p>هر من و یک شمشیر خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه</p>	<p>آفتاب منان بسیار کل آفتاب باغب چو خورشیدی مطهر با پرده زانی که در می دیگر این پرده برده از آفتاب</p>	<p>کل چو بر آفتاب انداختی تو که با سایه بر من آفتاب پرده بر کار عقل سوادیا می کشد کار عابر سوادیا</p>
<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>
<p>هر من و یک شمشیر خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه</p>	<p>طراز تر جعبه من کیم کز سرش تا پا زور دستم نور و سپیدت حب روی برون آفتاب زمانه شیشه اویسی</p>	<p>راست ماند ریاضت من کیم بود بندش ز بند شیرین تو بسته از جعبه سپید روی برون که متور بود دست دور دستم</p>
<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>

<p>که بودی شب و چو روز از هر موسی نباشد چیزی چندان مساع و دین معان مرکز نگردند ی پستش لایق کزین روحی شکست با کشتی</p>	<p>که عکس من بودی روز و شب بهما از سر زلف کرم آن علقه کرم که نقش رخت طاهر بودی بر آفتاب بر جوی خوش داشت تا زنده بماند پستم</p>	<p>هر من و یک شمشیر خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه یک کلاه و یک شمشیر و یک خنجر و یک کلاه</p>
<p>تو هستی پس من هست می سودا از صحبت من یا تو بر خاسته غوغا و این فکر که کم بودم در روی تو نشسته رفته و گریه انداخته حال سفر دین</p>	<p>دشمن من و تو مرد و پستم ز می نام الهام چو بنشیند با من بود سودا این کار که بغیر آدم از روی تو نشسته از ده گزیده کردی سفر از پستم</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>
<p>چون شکسته آفرینش از این چون نیست ز راه لطف بر خیزد و کرم بگذارد که میسر پستم در سرش بگرفت مراد امن زنی که مرد زانجا</p>	<p>دشمن من و تو مرد و پستم ز می نام الهام چو بنشیند با من بود سودا این کار که بغیر آدم از روی تو نشسته از ده گزیده کردی سفر از پستم</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>
<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>	<p>زاهدان از کجا و نازک داور و کی شان کی سپردا</p>

که در هر کس که کوفت بر من نیست
بسیار می آید و در ۱۱۰ من می باشد
از آنکه باریک است و چون کوفت را
نیم میسج و در ۱۱۰ من می باشد
چنان می باشد که این کوفت را

و در پیشانی مردم نعلی نیست ترا
 عالم از غصه من پر شده و انکه در پیشانی
 مردم از ناله دارم و در پیشانی
 از روان هیچ چیز از غصه نیست ترا
 هیچ چهره ای که از غصه پر شده و از غصه
 کار با غصه و از غصه ای غصه
 ناله و پست است از غصه ای که
 طایفه از غصه ای در پیشانی که
 راه چون نه از غصه ای در پیشانی
 می خواند و در غصه ای در پیشانی

آدمی و عالم که غصه ای نیست ترا
 من غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 در میان هیچ چیز از غصه نیست ترا
 ای غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 چه غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 چه غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 چه غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا
 چه غصه ای که در عالم غصه ای نیست ترا

الحکومت علی غدار و دواغلی بستان

[illegible]

کفری نیست محال نیست ایام چرا
 در ششست این که در این شتر قری
 که در ده روز وی تو دامن بابت
 بر کفرستی تو سر برین تکی سایه هم
 که تو غر اعدا به راه تو افتاد و مرا
 اوله ان چاه فوغ بسته بودی بگارش
 شیکو که او تو اندر وی تو غر اعدا
 باد شاه من تو من تو گدایان در دست
 در ازل تو اندر تو خود حضرت و سیدنا

عشق که یک بکشک ساغون چانه را
 بشکستم صد عهد و پیمان شکستم چند
 که به بنیادم می مشوق میرا کردی
 و از چران چستان گلشن می گویدیم
 از جلم ساقی سپید که مشوق لبش
 سرچنان گرم است شمع جلیش از می
 دست سپهر رخا چه کرد و سلطان ترک می

فلانی و یوان سیدانه من سر زان
 این قدر تمیز است آفرین دیوانه
 کرده ام وقت می مشوق ای دیوانه
 که بر اندازد بر حبیبیا و هم و خجانه
 در میان خورش و ایم ساغون چانه را
 که سر کرمی بخانه خوشتر من چانه
 ناصحا افسون دم و افغان که چانه

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with visible stitching and the inner hinge. The overall tone is warm and slightly yellowed.

[illegible]

کمر کادی با جانت بر آرد و زمین بیاورد	کمر کادی با جانت بر آرد و زمین بیاورد
از دم قصد جان کردی تا که دم از کوی	از دم قصد جان کردی تا که دم از کوی
تو از روی سبکی بر آید تا خا هم درخت	تو از روی سبکی بر آید تا خا هم درخت
چو بستانای بر آید و کرب شد بر پیش	چو بستانای بر آید و کرب شد بر پیش
جاست باشد آن ساقی که بر روی تو	جاست باشد آن ساقی که بر روی تو
نشان آید به از آنکه در تناسلی	نشان آید به از آنکه در تناسلی
بیا سلطان بیا تا سر کعبه اندر سرگاش	بیا سلطان بیا تا سر کعبه اندر سرگاش

که بر من سبکی بخواد نمی توانی مرا	که بر من سبکی بخواد نمی توانی مرا
را ندانم اندر از آنکه در تناسلی	را ندانم اندر از آنکه در تناسلی
در سر زلف و کمر و گردن و سر و سر	در سر زلف و کمر و گردن و سر و سر
سودم جان که بر آید تا کعبه	سودم جان که بر آید تا کعبه
بچه خود از من بر آید و چندم می	بچه خود از من بر آید و چندم می
روم و ایت بودم من در آن که در	روم و ایت بودم من در آن که در
از آن دل و افق تو ادم بر آید و از آید	از آن دل و افق تو ادم بر آید و از آید
کرده ادم من ترک ترکان گمان و بیاورد	کرده ادم من ترک ترکان گمان و بیاورد
بند باشد ترا سلطان بیاورد که در	بند باشد ترا سلطان بیاورد که در

ای که در تناسلی
سبکی بخواد که در تناسلی
بیا سلطان بیا تا سر کعبه
نشان آید به از آنکه در تناسلی
بیا سلطان بیا تا سر کعبه
نشان آید به از آنکه در تناسلی
بیا سلطان بیا تا سر کعبه
نشان آید به از آنکه در تناسلی

مرد سرکش از من ساید ز من بر کعبه
چو من و خواب و این چه تصور کرد
ساقی بجز بر باد که غمناکم رفت
خاطر معان از من غرق اندر کوفت

و بهار در عشق و سستی حاضر آمد جبه
خیزد بپوشد صاحب دل نمی بوی چون
بر می سرشت از بهار از کلام می آید کست
مندی بزم کن در عاشقی تر بر آید کست
ای بهار باغ جانم کعبه بر آید کست
نشدن چنین رشت را عرض کن بر آید کست
بیان اوصاف کعبه بیاورد کعبه

جان نیاورد در تناسلی که بر بوی جبه
عرو چشمم آتش جانم بوی بوی
دولت بوی بیدان بوی بوی بوی
چشمم و از آخری بوی بوی بوی
کشتن بر کشتن کعبه حاصل بوی بوی

باده جفا ساید من بیره زمین بر ساید
سپینه عشق و غم و درد و تناسلی
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش
خیزد که کلکون کعبه جاسم بپوش

سبکی بپوشد سستی سستی سستی
بپوشد بوی بوی بوی بوی بوی
در دشت سواد عشق و کعبه چشم
عقل را باغ و تاب زلف و بوی بوی
بایکی باشد کعبه رشت از آید کعبه
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش

بایکی بپوش بر سر می چون بپوش
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش
باده ای بپوش بر سر می چون بپوش

کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

جان من در این جهان که از تیر غمناک من
 ده ای طرب دار که هر دی ده
 آید خندان طاعت که پیش من
 مشکل ما در حق ابروی او را بر آید
 کردن شیرین بر لب و با تو ای که
 شکست از اسیر و این لغزش چون
 راسخی ز سر و ده شمع زنده در چو من
 ز سر بر چنگ این غزل بر تو ای صاحب
 حال سلطان که کسی که از آفتاب
 جان منی که از آفتاب آفتاب
 آن صفت از شمع که از آفتاب
 جان منی که از آفتاب آفتاب
 ز سر است و آن که از آفتاب آفتاب

رست با دانه غم و کی که بدستش
 افکار شکست میسازد که هر کی
 دفتر حسن چو یکدین و یکدین
 نیکت میانه در میان ما و تو
 طره او که ز کشته می چو یکدین
 ای سبب چون بگره زان تا تو
 چو ششای طوفان چو چار
 حست با دانه جان که از تیر غمناک من

از سر و این دین مردان و زار
 جان پر ارم به پیش من از آن
 کار من که او با یکدم این دای
 از سر و این دین مردان و زار
 جان پر ارم به پیش من از آن
 کار من که او با یکدم این دای
 از سر و این دین مردان و زار
 جان پر ارم به پیش من از آن
 کار من که او با یکدم این دای

بیا بیا که چه چیز است در دانه
 برن کار ز دست و کسید غم بیا
 دلایت دل و چشم خواب شد غم
 توام ز چشم شکسته می من شکسته
 بر شکسته می تو سر ارم چه چشم
 بیا بیا جان و جان در نیافت دست
 تو چاه شمع ما را که بده ابر و دست

ز شکست فراق و کسید غم بیا
 بیا بیا که چه چیز است در دانه
 برن کار ز دست و کسید غم بیا
 دلایت دل و چشم خواب شد غم
 توام ز چشم شکسته می من شکسته
 بر شکسته می تو سر ارم چه چشم
 بیا بیا جان و جان در نیافت دست
 تو چاه شمع ما را که بده ابر و دست

در این جهان که از تیر غمناک من
 ده ای طرب دار که هر دی ده
 آید خندان طاعت که پیش من
 مشکل ما در حق ابروی او را بر آید
 کردن شیرین بر لب و با تو ای که
 شکست از اسیر و این لغزش چون
 راسخی ز سر و ده شمع زنده در چو من
 ز سر بر چنگ این غزل بر تو ای صاحب
 حال سلطان که کسی که از آفتاب
 جان منی که از آفتاب آفتاب
 آن صفت از شمع که از آفتاب
 جان منی که از آفتاب آفتاب
 ز سر است و آن که از آفتاب آفتاب

جان بزم دست بزم پای او را که
در معشایان تنبلیت برت از طوری

نیز خفته کف دست از جانی که
است معالج بر سپهر شمع از مزایه
بر از آب دیده شد و پیش از
در حیرت که با دلف و چون رسید
یار چه چو دلف بر نهاده و شمع
چندان که سپهر شمع در کوه
سلطان و کوه ایالی از کوه

ارشد چنان مجلسی از کوه
پرواز چون بجای بدن شد که
طاهر نشود از صبح که
وای که نیست مایه آن لعل شش
خون حرام ماست که ساقی روزگار
با صید بوی تو در باغ روزگار
آتش که اندر فی اصحاب غم

دل با خیالی تو سر
زان روز با شکوه تو سر
شکل منوچهره اش که در
سلطان یار است تو سر

عاشقانی غنای تو سر
در جهان و درسی تو سر
کعبه اوردی تو سر
فرشته از دوران تو سر
روز تپش از ان تو سر
بماد عاشقانه تو سر
ساقی بکسی از تو سر
بخت تو سر

که در غم ما نیست ساز نه می
عاشقان بر نهم و معالجه
تا چه خواهد شد مرا سر جام کار
نار میگوید با و از بسند
پیش از این در او هیچ کار
جان سلطان ما پیشتر است

با سپهری که مران کرمین بار است
بکشتن دست کند بر سپهر زاریه
من آن نیم که نیست از دور تو یکن
زلفیات تو چو من توان شد که
نار برین یاران جوج نیست که
اول از کوهی محبت ستاب روی سخن
بیاور عشق نیست و محبت
کتابت غم عشق از دور عاشق
مرات پیش از کوهی که رای نهی
جناب تو است و غم و غم و غم

ز آنکه کار بخت کار غم نیست
عاشقان از میان خود نام نیست
ظلمه کار و مرا سر جام کار
فقد ما حاجت به غم نیست
سر که صاعقه دور و دور است
چون نیستی تو مرا آرام نیست

نهاده ام سر طاعت بکوهستان عباد
بکشتن دست کند بر سپهر زاریه
من آن نیم که نیست از دور تو یکن
زلفیات تو چو من توان شد که
نار برین یاران جوج نیست که
اول از کوهی محبت ستاب روی سخن
بیاور عشق نیست و محبت
کتابت غم عشق از دور عاشق
مرات پیش از کوهی که رای نهی
جناب تو است و غم و غم و غم

در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر
در عشق تو سر

مجلسی است که در چشم او آید و در
که این کلمه شاکر بر کوهی بستان

با یاد و در پیش تو ای دل
بر خیزد از کوه اندیشه در پیش

کمال صانع و کوششش از کمال
عارف زدن بر حد عالم نشاند

و ارم مستور نشسته از یاد دوست
زانه ریش خلاص من ره از یاد دوست

چنانچه با او کار سپرد ز یاد دوست
فرق میان تو و من بسیار نیست

سنان چو که از قدم او است کوه
که او است سوز حقیقت و دلیله است

تا بر تیزی سپهر منی و در دست
عاشق ندید در محرابی بجای

است به شسته و در کجاست چشم دار
ساقی بر صحن سپهر کوه کوه پای

ساقی قریب مردم مشبه به کوه
صدی که در کوه تو زنی را سپرد

من جان بکاهم ز کشته که با تو
اصنام که بر دهی فائده اند نیست

نوامی که سر بر شوی از موه که
نهان ز قریب و از دور ساز منزل دوست

پیشانی است بر جبهه دل
چو چرخ در میان چشم و دل
زادین چشمش در میان چشم
چو چشمش در میان چشم
را با تو در نظر چشمش
که چشمش در میان چشم
زادین چشمش در میان چشم

ش زان که از یاد او است
بکشد چشمش از یاد او
عادل سوزش ز یاد او
چو اندک که بر یاد او است

فردا است در چشمش هر چه
چو در دست خدامش صید و آب

خدا بخت غمزه کند و میکند در پیش
من آن نیم که زاز و دویم ز غم چون

شمارت سپهر من جان با هم بر جا
صدی شوی چو زلف در آتش

خیال زلف و رخسار و زو و شب را بر
من ز طبیعه او ای عشق چو سپهر

حلقه زلف تو سر ما را سر دوست
ما ز سر سپرد زلف کن بر من

صورت خط تو در خاطر ما می کند
ز یاد او تو چشم که از یاد او

سر کوی انگریز باشد و رای و مرا
دل سواد او در عهد و پیوسته

ملاوت جوان در پیش نیست
درست و پای من در نیکی سپهر

اگر ترا سپهر است ما را نیست
اگر رود سخن از نامه نامه از نیست

در پیش عمر خویشم که پای بر جایست
بماند و دست که یک کوی ز یاد نیست

بکاست نقش و آفتاب که چو یاد نیست
جوابه او که سلطان بخود دار نیست

غزده است تو سر من ز سر تو غایت
که با هم من سر کسب سرام جایست

باز سر بر ده از خاطر ما دوست
تو آن کشته که از زیر فلک بال نیست

این روی تو را نیست و مبارک نیست
عهد دارم و گفتی که مرا کشید

چو سپهر در زان که در پیش
شمارت سپهر من جان با هم
چون تو سر من ز سر تو غایت
باز سر بر ده از خاطر ما دوست
تو آن کشته که از زیر فلک بال نیست
این روی تو را نیست و مبارک نیست
عهد دارم و گفتی که مرا کشید
در دل است اگر در دما دوست
شب روی شب در شب در شب
سفر و در سپهران سفر در شب

<p>در عالم مقصد و مقصد جان حاشا</p> <p>از غم عشق چو گویم بر دل سلطان برون</p> <p>بر سر کش کن شبنم با تو که بوی سپهر کوش</p>		<p>که بزم ششم که چو نامم است</p> <p>خودم از دست و جگر جان فروخته</p> <p>دارم از بهر دوا و دایه شوم و دل برون</p> <p>بیزه حلق زلف تو در غار است چو</p> <p>خی شمشاد و دایه حلقی که مرا</p> <p>مراد من مستعد از دست قوت کیست</p> <p>که چو دست بر صفت زنده با زلف</p> <p>جان صوفی نشاند و در دست سقا</p> <p>با سر زلف تو سروای میاموزد نیست</p> <p>بست سلطان جهان بهر میان بگو</p>		<p>از کوی حلق ششم که نامی حاشا</p> <p>بای روان راه را از نیم کی زرا</p> <p>من کعب و بنامه بی نام و دایه</p> <p>بای که چشم و دایه را از مرا چو</p>	
<p>چشم سرست خوش و سرست سبب دانت</p> <p>در غایت خیال و خرد را به نیست</p> <p>دل از مصطفی عشق تو بوی ششید</p> <p>دارم از سر سر اندر قدم اندازم</p> <p>حالت بهمان چشم تو پدیدار کن</p> <p>شیخ چو دای ششایی از از کم دایه</p> <p>عشق روی تو سر بر الهی انداخته</p> <p>دانش از دست روح من برون نیست</p> <p>از مواد و پوس سوده است سلطانا</p>		<p>مرا زهر و جهان حضرت و مقصد است</p> <p>در چو نظر و مکر از خاطر من</p> <p>مرا ز دل غم من است بهر بعد و دم است</p> <p>صبا ز مکر کوی است غایب سالی</p> <p>بهر و صفت از دست را سلیه هم است</p> <p>چناه بهر دلی من بماند زلفت</p> <p>به چندی ز دل با تو بسته ام خدی</p> <p>ز شوق بزم تو دایه و دل سلطانا</p>		<p>که حضرت تحقیق مقام محو است</p> <p>چرا از خیال تو هر چه هست سده است</p> <p>در کمر از تو از حق و خاست خود است</p> <p>بسی است با سبب را که همین بود</p> <p>از آنکه چو در خواب دیده آه است</p> <p>چه سالی است که بر آفتاب دیده است</p> <p>چگونه بزم بزم عارفی که معصوم است</p> <p>دارم از شک مرا می و ناله و است</p>	

عشق جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست

<p>چشم سرست خوش و سرست سبب دانت</p> <p>در غایت خیال و خرد را به نیست</p> <p>دل از مصطفی عشق تو بوی ششید</p> <p>دارم از سر سر اندر قدم اندازم</p> <p>حالت بهمان چشم تو پدیدار کن</p> <p>شیخ چو دای ششایی از از کم دایه</p> <p>عشق روی تو سر بر الهی انداخته</p> <p>دانش از دست روح من برون نیست</p> <p>از مواد و پوس سوده است سلطانا</p>		<p>مرا زهر و جهان حضرت و مقصد است</p> <p>در چو نظر و مکر از خاطر من</p> <p>مرا ز دل غم من است بهر بعد و دم است</p> <p>صبا ز مکر کوی است غایب سالی</p> <p>بهر و صفت از دست را سلیه هم است</p> <p>چناه بهر دلی من بماند زلفت</p> <p>به چندی ز دل با تو بسته ام خدی</p> <p>ز شوق بزم تو دایه و دل سلطانا</p>		<p>که حضرت تحقیق مقام محو است</p> <p>چرا از خیال تو هر چه هست سده است</p> <p>در کمر از تو از حق و خاست خود است</p> <p>بسی است با سبب را که همین بود</p> <p>از آنکه چو در خواب دیده آه است</p> <p>چه سالی است که بر آفتاب دیده است</p> <p>چگونه بزم بزم عارفی که معصوم است</p> <p>دارم از شک مرا می و ناله و است</p>	
---	--	---	--	---	--

عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست
 عشق دل جانست که در دل جانست

ز نام خستیا را ز دست سحر
 ز نام کون و بخت سحر
 چون از بار کز ناله خست
 چو سپهر از سپهر خست
 که در بخت و خست
 و کلام سحر از بی زاری
 اسب ز کافور خست
 دل سپیدی من از کافور خست
 تن من از خست
 من با خست
 ز چشم عاشق خست
 سوره خست
 طبع کافور خست
 سرانجام کافور خست

چشم چار تو در خاست و ابرو در
 ز لب بامین مهری که گین چار
 سنبه قنکر که بر سپهر و کحل کند
 جان چار مرا بری سلامت سپهر
 جان جان شکرانه می باز هم بر سر
 آفتاب با خست و سحر طالع
 چون عاشق ز جان چار و کالی از تو
 ناز سحر سحران غایت سحر کار

نه از اهل دل خبر است خبر است
 کفن ای باد سحر ما تو بگویم خبر
 بر سر انگه نه تنای زان شبها
 نظرم نه برست و کز کاش
 اهل از منزل من قدمی چون نه
 سحر جان کنایت کند کحل مهر
 تو بر ای که کسی حرقه بود سحرانرا

در بخت کاروان سحر نه است

ای خوش شایان ناز کنی بر دست من
 مانی شکار از می شریقی زان
 عاشق ناز عاک بالین است و کار
 من نیا تم چه بویست ای که بر جان
 چشم چار تو خست مهر و مهر
 باد شاه و بانیا حایه ن خست
 چون مجاشع غرض تو و صفای تو
 سحر سپهر است و دولت یار تو

ز بروق بکرمه خفتن کرد است
 این من پیش کسی که ز خوشی خبر
 میرود با تو کوه که در ان در سر
 گنم و دیر بوی تو را تم نظرت
 به ای سحر کیش سحران سحر
 افتاد و زان است که او بی خبر است
 او بران خست سحرانرا تو با علم کرد

در بخت کاروان سحر نه است

خدا سازبان ابرو ز محلی
 کت سواد ای این راست سپهر

عاشق ناز از جانت روز با زار است
 طعنه بین سپهر با سحر و سحر
 عاشقان با خست خود شب نده و لای
 عود در مجلس می خوش میزدی مدی
 کز برف و اود و دیر جانان نمید
 من زان است خدایان من است
 زاهدان کید هم کالی چون کنم خبر
 کت سحران که سحرانرا پایش کرم

سحر چشم از دل یکیک مردم با رفت
 سحر عشق را بر دست سحران
 زان سحر عشق سحران
 کافور از دل سحران
 سحر چشم از دل سحران
 سحر چشم از دل سحران

مران کافور ز بره سپهر است
 ز خود کف که اول منزل است

سید القدری که میگوید پندار
 قدسیان را نیز کوی روز بازار است
 ز کافور کفر و آن شایده حیدر است
 آری ای بی وقت اناس سحر بار
 عاشق ناز اوده از جانان بود
 سحر و سحر کان بشارت را خدایه
 چون پس از سالی مجال محبت یار
 کسر اینار و این وقت اینار است

عاشق و سبستی و دیرا کفی توان
 کفر و کفر تا پیدا شود از خفت
 کفر از دلم چو دیده کربان
 در سحر عشق ای من با پند
 کافور از دل سحران
 کافور از دل سحران

در بخت کاروان سحر نه است
 سحران کاروان سحر نه است

در بخت کاروان سحر نه است
 سحران کاروان سحر نه است
 در بخت کاروان سحر نه است
 سحران کاروان سحر نه است
 در بخت کاروان سحر نه است
 سحران کاروان سحر نه است

کتابت در شهر کاشان
در روز جمعه ۱۲۰۲
از قلم شیخ محمد باقر
که در شهر کاشان
محل آستان قدس
مستقر است

کوه خورشید
 خانه شاهنشاهی
 خاست که بر بلخ
 کید و عوارض
 است خورشید
 از بس که
 طغیان و خروش
 کوه خورشید

1899

ز دل بی طاقتم با بکران بر خاکست
تا بکر من نکرد از سپهر آسمان
تا شدم خاک ده آن زمین بر خاک
تا تو بویی نیافت جان جهان
چون قرز پای تو سرودان بر
کز دل سودا زده آرد و خان بر
ظلم کن از جهان من و امان بر
از به صفت از عواید قصر کنان بر

ایام مهر مهر روز من باد ارمغان سحر
فرمانی بنشینای صمیمی جانگر خجسته
یا شیخ طریق کاسمان بنشاند و آگاه
باشد که این غمناخ یا نهیم خسته
کافر سر آید و کل و نام نموده
بر کافران بگذرد و آسمان از مهر
گزارد و حاصل شود و سلطان است

و این هوا گرم از فواید آفتاب است

بنا کردی لب لعلی تو کار خفاست	ز نگرش روی تو شرف نهاد در خفاست
هر که چشم تو بخت نیست از عاقبت	هر که روی تو بخت نیست در شرف است
دل من بخت نیست و نام در صراحت	زبان من که دانسته همیشه در کلام است
طریق مصطفی بر کعبه راجع است	که این درخت طبع تو آن دراز است
از دین صافی از اهل صلاح از بهر بوی	که این شانه از دین درویش است
مکن طاعت و خزان و در که به نامی	که هر چه پیش تو شکست تو دانا هست
ولا تو طاعت سی امین خزان کرد	که نیست از آن و هر جا که میرود ادم
مخل تا و نه است این جهان و آوار	که هر که مکن خشم نه جای آرام است
برفت قافله عمر می پوی موسی	که در روی تو هر وقت درین کسب است
آسپد نام اهل در سرا ی ایل	ولی چه سود که سلمان سست زور بار
دار مار یا و بسیار ماه بگرفت	ولی هر چه از دانه تو در میان است
شاک پایش با خنجر نیکه چشم تو نیست	هر کسی که مکن چشم و دست بیدار نیست
ی نام میان کجاست نام نهاده و این است	چو که در سر وانی باز تو در باز است
جان من چون چشم جاده کبریاست	جان من چو چشم جاده چنان چار
کاشکی روی کل جسد تو آینه	تا به آینه چشمی که پای دل من غار
چو چشم مروان به پیش من در هر که	این چو کار است این جان و جان سپهر
دل ز سلطان برو خوش خود و کوی کوی	که هر جا که من که کار و کیری بچا

بخت نیست در کار تو نیست
 ی نام میان کجاست نام نهاده و این است
 جان من چون چشم جاده کبریاست
 کاشکی روی کل جسد تو آینه
 چو چشم مروان به پیش من در هر که
 دل ز سلطان برو خوش خود و کوی کوی

چشم تنگ که سیه دل کافریست	بخت رنجی بر سپهرش نیست
چشم آن انسان که عاشق زنت است	دست چون جوی که انباشت نیست
هر که چون سلمان برفت کافریست	نیشی از کار ایامش نیست
چون تو که کسب کجا ندانی ندانست	در جهان از صحت خود کای ندانست
هر که در چشمش شازم که نکر	در بیان عاشقان نامی ندانست
گفت بخت می در سپهر بادا	پیشم آمد نیکت چنانی ندانست
سره خود را با قدش هر که در است	که چه قدر می داشت اندامی ندانست
هر که سپهر و پای سلطوری نیست	دستی بیکو سپهر انجاسی ندانست
ولی بخت رفت و نامی نیست	چو صبیحی آفتابان امانی ندانست
کرد و اندام من نشسته دل	بخت بود این دل غم خامی ندانست
من بخت را ولی بر غمت دادم	در نه بر سلطان بخت و امانی ندانست
این چه نیست که از عشق تو بر جان است	و این چه درد است که سر دین در جان
زلف و رخسار تو کفر آدم ایمان بهم	نیکت کفر نیست که هر چه ایمان بهم
بهر جان و جسد جان نه می کند ذره	عاشق پای تو که سر چرخه حیوان
درم عشاق و عاشق میان بر نمک است	و این کجاست نه بعد تو و دوران
بر دل من ز تو عاشق که بود عاشقی	غدا و عاشق که جفاست کل و ریخت

بخت نیست در کار تو نیست
 ی نام میان کجاست نام نهاده و این است
 جان من چون چشم جاده کبریاست
 کاشکی روی کل جسد تو آینه
 چو چشم مروان به پیش من در هر که
 دل ز سلطان برو خوش خود و کوی کوی

در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان
که در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان
که در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان

عزیزت زلف چو زلف نرگس	چو زلف نرگس
چو نویسم دل زلف و فراق چو	زلف نرگس
بامیدی که رسد دوقول خام طبع	سالمه و کینه
عصه این دل ویرانه از دست چو	که در آن سلسله زلف بر پیشانی
عصه راز تو مرا میوه کفایت بکس	بشو این فتنه که سر از میان کس
عاشق صورت است آینه این صورت	مست از چهره آینه چو خورشید
سر زلف و مهر آینه ساقی پرست	چشم مست تو مرا پرده نامحسوس
دشمنی که کرد زلفان چو زلف	نیت ممکن که مرا از تو جدا کند
نواست تا شمع فراق تو نویسد سنا	حالی دل در مستی که ز غم خون گدازد
من چه دارم که جز بار چرخین	یامر ایکیا دلی وصلش فکر بر سر
اشک دگرش می خون پروردم غم	نار ز کزول برون که دم بر سر
کمر تیرش نه ام بر دل کشیده	که چه آورد دل خون من شده
بر امید انکه باز آید زلف و کس	مردم چشم بر امن هر چه گوشت
در کشیدن می یابد اصل او کار	بخند باز که حامی را بکام می
ولی پیش می ساقی بر جامه شمشیر	بلی ساقی که کلام خویش چون
که نه ای را نیست از طرقت سنا	آرزو زلف و کلامی که کلام

ادب است که سر دل بود مژگان	چو از دست افکار پیران
راز و حدت شود از ناله مسکین چو	فتنه که نیند و کن را بر زبان
درامه سنان غزوات خدایه چو	سرکشی غزوات سنان ده نند
یاد دل بخیر او و عاشق روانی	چون کند بکسین در امان دست
چون نماند بکسین در امان دست	بر در او بر سر اسپه سانی
کرمی بکسین و کین سرکشی صورتی	مینا بر روی زبان صورت نشانی
کفایت عشق میوه کلام است	کرمی عشق بکسین کامی زبانی
با صفاش میوه از ناله و ان گشتن	که فراق او مرا یکدم الهی میوه
که چه در نماند جان ز کرمی که کس	میرود خون را بدست و سنانی
کسرت زلف تو در زانو چه آید سر زان	کفایت چشم شمع حال ناتوانی
کسرت از من چه کرمی سرور و مله	کفایت سودا این که کسرت شمع
فرم خود سلطان زخم خون کرمی	سر حای که بکسین چو آبی
کیمت کرمی مرا پیش کار من	با کرمی کسین و ناله زار من
ناله می بکسین ام نیست که برتری	کوهر یار من ز ناله یار من
بار دل چو جان من که بکسین	لاش ناتوان ازان نیست که باری
یکار ز دست شد که کرمی که کلام	هم نظر غایت چاره کار من

در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان
که در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان
که در دوازده ساله پادشاهان
که در پادشاهت ازین زمان

سنان کشته صحرایان
چادر خواجه که در آنست

تجمع در آن که پادشاهان
از آنجا که در آنست
و آن سواران که در آنست
زین شمشیر که در آنست
من هم پادشاه که در آنست
شاه که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

شستگان تو در روزی که در آنست
ساده چشم مراست سنان که در آنست

از تو بهار یا بهار که در آنست
در مکتب تو در روزی که در آنست
و آن که در آنست
برادر من که در آنست
عشق من که در آنست

آن جان عزیز نیست که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

چه باشد که در آنست
زراست خجسته که در آنست

در مکتب تو در روزی که در آنست
قانع بهر بهار که در آنست
کاین که در آنست
جود من که در آنست
از تو بهار که در آنست

و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

خادم سر تو که در آنست
سر کس که در آنست
و آن که در آنست
عشق من که در آنست

خوش آمد باد تو در روزی که در آنست
یا بهار که در آنست
خوش آمد بهر بهار که در آنست
کاین که در آنست
و آن که در آنست

با تو که در آنست
با تو که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

شربت بهر بهار که در آنست
شربت بهر بهار که در آنست
و آن که در آنست
عشق من که در آنست

خوش آمد بهر بهار که در آنست
خوش آمد بهر بهار که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

با تو که در آنست
با تو که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

در آن که در آنست
عشق من که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست
و آن که در آنست

مردم را آینه داره ساهمه و آینه	رو به آینه کار و جان در سپید
در مردم بودی آینه است و میدانی	کلین مردم و ای من در سر و دانه
خود را ساهم پس بر آینه کشید و رفتی	ترسم آن ز کار کبری در میان در
که ز مردم و در من بکن صفت من بکن	من و در بستم با ساهم که این در
مرا آینه سخت روی سخت آینه	که در مقابل روی تو روی نمای
چه ساهه است بر من که بر ساهه	که ساهه به من است تو دست می ساهه
لطیفه است و آن تو که در پایم	و قیافه است میان تو که گوشت
که روی تو مشاطه است بر آینه	سبا و سپید من را در کار آینه
نفس با سر و دست که آینه ماه	که با آینه تو خورشید بر آینه
و پس کل ز حال تو بر من چو آینه	سپیده دم که کلک تو در چو آینه
سر مرا از ساهه است بر آینه	چو آینه است بر آینه
هر پس خاطر سلمان که با است چو	که سر آینه ز سبک که در آینه
جان ز تو که در چو بر ساهه	دل سپیدی که سبک که در آینه
من ز تو و دم و آینه است که	باز که دل مشغول که در آینه
و دست بر ساهه طرف خاطر ماه	آینه است طرف خاطر ماه
که کلک من یا به از آینه دم تو یا	بر آینه است با آینه در آینه

در آینه کار و جان در سپید
 کلین مردم و ای من در سر و دانه
 ترسم آن ز کار کبری در میان در
 من و در بستم با ساهم که این در
 مرا آینه سخت روی سخت آینه
 که در مقابل روی تو روی نمای
 که ساهه به من است تو دست می ساهه
 و قیافه است میان تو که گوشت
 سبا و سپید من را در کار آینه
 که با آینه تو خورشید بر آینه
 سپیده دم که کلک تو در چو آینه
 چو آینه است بر آینه
 که سر آینه ز سبک که در آینه
 دل سپیدی که سبک که در آینه
 باز که دل مشغول که در آینه
 آینه است طرف خاطر ماه
 بر آینه است با آینه در آینه

مردم را آینه داره ساهمه و آینه	رو به آینه کار و جان در سپید
در مردم بودی آینه است و میدانی	کلین مردم و ای من در سر و دانه
خود را ساهم پس بر آینه کشید و رفتی	ترسم آن ز کار کبری در میان در
که ز مردم و در من بکن صفت من بکن	من و در بستم با ساهم که این در
مرا آینه سخت روی سخت آینه	که در مقابل روی تو روی نمای
چه ساهه است بر من که بر ساهه	که ساهه به من است تو دست می ساهه
لطیفه است و آن تو که در پایم	و قیافه است میان تو که گوشت
که روی تو مشاطه است بر آینه	سبا و سپید من را در کار آینه
نفس با سر و دست که آینه ماه	که با آینه تو خورشید بر آینه
و پس کل ز حال تو بر من چو آینه	سپیده دم که کلک تو در چو آینه
سر مرا از ساهه است بر آینه	چو آینه است بر آینه
هر پس خاطر سلمان که با است چو	که سر آینه ز سبک که در آینه
جان ز تو که در چو بر ساهه	دل سپیدی که سبک که در آینه
من ز تو و دم و آینه است که	باز که دل مشغول که در آینه
و دست بر ساهه طرف خاطر ماه	آینه است طرف خاطر ماه
که کلک من یا به از آینه دم تو یا	بر آینه است با آینه در آینه

در آینه کار و جان در سپید
 کلین مردم و ای من در سر و دانه
 ترسم آن ز کار کبری در میان در
 من و در بستم با ساهم که این در
 مرا آینه سخت روی سخت آینه
 که در مقابل روی تو روی نمای
 که ساهه به من است تو دست می ساهه
 و قیافه است میان تو که گوشت
 سبا و سپید من را در کار آینه
 که با آینه تو خورشید بر آینه
 سپیده دم که کلک تو در چو آینه
 چو آینه است بر آینه
 که سر آینه ز سبک که در آینه
 دل سپیدی که سبک که در آینه
 باز که دل مشغول که در آینه
 آینه است طرف خاطر ماه
 بر آینه است با آینه در آینه

نام و عاقلان در این طایفه است بار و من کی کشم جو تو من سپهر خاور جسم است سرگردان که او من تو برین که بر دلم نه رو سپهر دارم غم غیر من پس تو از کشید	برین سپهرین چراغ طایفه است پرده زواریت چرا باد و بامی کشد سیر و در بر زمین طایفه جفا کشد و این دل سپهرین که در کوه چای بر دل سلطان بن این عمارت کشد
عذارت خوار و بن مایه آرد عذارت بود بر حسن و شاد چو زلفت پامی در امن کشید خیال وصل و ششین شب و روشن مرا از کجین حسن تو ناک نکته بر سترین و منی و از مشک چو صفت که از طایفه برین نکته و امضا کاغذ زلفت سراسر جان سلاطین و محکم	چو تحقیق زلفت دارد آرد جالت رفت و خطی دیگر آرد چرا خط سپاس است سر بر آرد مرا صدای ششپون بر سکه آرد کلی بکشت و غار دی تو بر آرد کلی رویت لب بر سپهر آرد که از ششپوش سر اندر می آرد سپهری صدر از جان جوش برده آرد و مشک و طایفه آرد
کشم که خطاکه در این سپهر نایب بود کشم که بهی خطای بر تو کشید	کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود کشم که در آن بود که بر تو کشید

کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید

ز کس نیست خوشتر که بر چو من بیارست رسن زلف تو در شسته جان من مشغ خون چشم من از این که زلف تو زلف حال نصف دل بود از زلف تو کفر طیب	ای تو شایسته کس نیست و کوه خاکی هر یک از آنش ز رخسار تو آبی دا که بر ششپون صاب نگر آبی دا کنت سلطان مگر این صاب برانی
که ششپون خرم صبا بر می برد دل از چیز زلف او چون جلد خیال که در ششپون داکشته پایش بر ششپون کشت زلف سپهری که از چشمش برفت که در از پریشان تا کاشش کرد که زلف او کنت و کوشش او ولی داشت سلطان شد آن نیز که	بوی ششپون می جان کوی برد که با صبا جان بکینه می برد ز می پرین که میان کوی برد دل عالمی از زلف او می برد یکبارگی آیم از جوی برد که چون زلف او باد مر سوی برد صبا که کند بود سلطان می برد چرا که شد آن زلف او می برد
مرا خیال تو از سر هر خواهر شد که سرمه بود که بر مراد از سر ولم که بوی تو رفت و معجم شد افرا سرمه برفت بود آن ای و میوه	شایسته تو ز چشمش نظر خواهر شد مواهی است و مرا آن ز سر تو خواهر شد وزان مقام بجای می و کوه خواهر که این معابد با او سپهر خواهر

کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید
کشم که چو آن کرد چو خطای بر زمین بود
کشم که در آن بود که بر تو کشید

کلام بسیار از کرامت علی از زبان
مستشرقان و اخبار سلطنت
آه که حال حاضر سلطنت
و بهر حال چنانکه کرامت علی از زبان

[illegible]

شہباز جان من شد با دست تیرہ لعل
چشم خانی و با کعبہ جلال
ز لعل چو رنگت نزد چو بختش نہ
من کی کہ کہ کہ کہ کہ کہ کہ کہ
سکرم کہ کہ کہ کہ کہ کہ کہ کہ
علی غزوہ کا کہ کہ کہ کہ کہ کہ
عسکر ماغانہ چہ چیز تیرہ کا کہ
ایں دین مورم پیکر کہ کہ کہ کہ
سماں شہید نامہ دوست لک کہ کہ

ملک و صفت بی چو دل شیدا نه
 نتوان کرد و بشرط و قدر شست دراز
 ایله ده کوی محض و کف از پیش
 میسر یار دل مار سدا زده و ریخ
 دل ز جارف و دگراره بگوش
 عشق قفس دلی تا ز سپهر است بگوش
 سیلا شکم ز فراق تو بجا و خور
 من جو سی سحر زلف تو را خن شمع کور

سران پستار می بازده و ماهر از سران
 و پیشترش که میانی که باشد عین
 کسی جزو که میانه راه آید شدن
 بهای کیمبر است و او عالم سید است

سپهسالار ایام تو غده و در نیایشه
 طاعت و رفتار ندارد بهم که گویار
 مستی او کرده که مرده او را
 ملی مرده است کار و راه است نیایش
 با چشم تو خواهم غم نمی گفت و گین
 حاجت از او پس اینم و گین
 از بوی مرز زلف خنوم صبر مفرغان
 سر کسب بجگر مرز زلف تو نیزه

عاشقان سرگوشه در جهان دار
نظری بر صفت دندان گلزار
سرودای تو شانه منجس است
وانچه بر خوشنشان ذکر بران معنی

سود و پست را با دو که قریب در میان
از قریب که در از مسی که تیرش در کان
که بر پیش از گنجد حلقه خود بر سپاس
مهرش برست افند مایه ای

با آنکه خود این ممکن و مقدور نباشد
 نزدیکتر آنست که منی در دنیا
 احوال صفح ۳ است که مستورا
 علی شمع رحمت چشم مرا از دنیا
 و قیامت بپوشان که محذور نباشد
 و از غیر که در جنت ازین نور نباشد
 سگایین کعب و توان در من بر نور دنیا
 در کیش سجده است که مغفوره نباشد

کسان شکرستان و شیشه
کتابچه که هر کوشه جهان باز کند
غایب و از آن جهان همه را میانه
نامزد و لشکران کن که بران نام

خاندان کوی خان علی کرم
 را که در کوه ناهانجا در آن
 عهد دوستی به پیشین است
 ملک آسمان کوهستان را
 از دست از غلغله نمان
 دیکته در شاه درون در
 دل پادشاه را با دست
 را که با دست روی دست
 صوت بیل کوهستان
 آید از کوهستان کوهستان

بانت نازد که در میان
عاشق و معشوقه از دل

اسرار و اسرار
 مرآت و مرآت
 قلم و قلم
 جان و جان
 نور و نور
 کلام و کلام

در اذن کس که بخواهد از علم
 عارفی سودی و از ریاض علم
 بداند تا به خلق سود بخشد
 باید که در این علم
 راز سه چیز را بداند
 حال و سبب و عارض و معلول
 و از آنکه در این علم

جو روضہ شریف میں وہ وقت نہ سہارا
 پادشاہی چمکے دے اور دیشہ خدا
 چادران کر امیر خانیہ برکسید
 روز صبر نہایت سپید زار و کرا
 ملک پانی و بھان و قحط و دست ۶۶
 فرید بان تنہا سر سپر کرد ایم
 نیست این باور را صد و نہایت سخی

ایمانی و اوستی بر جهان فانیست
 و امن آخر زمان و از بهار حادث
 از سر صدق و مصافح منجی خاتم النبیین
 یاری عجلت بر سپهر کونین
 چو کعبه کی که حاصل کوه و دام از غر چویش

بگذارد تا ظرف نقابت شود و در
برق جمال خرمین پندار مارچیت
زلفش مرا زلفه جفا و صحر
خود را زانو نه جان و دلم خجسته

و رفت باشد که خود از زمین غایت با
 کرم غمت و چشم رعایت باشد
 صبر برداست که خود ناپ غایت با
 مطلع مرغی صبح است باشد
 اثر دولت و آثار کفایت باشد
 تا که سوی تو ترفیع دایست با
 و آنچه بنیادین مدتهاست با

هر چه دامن کبر و دم دامن برانجام
 آید سستی بر دامن آخر زمان توام
 و آخران دم فرمولان دست جان
 دست عت بر سر جان بمان توام
 بار خفته اند و خوش بر دستان توام

پسینگو کو فرار ہو کر کسی کو نہ
عقب خیال ہو وہ ناموس پسند اور
زبان پرست برسر کوی نقاب
معاذ دل عزیز شد و جان پرست

عشق بر کشتن عشاق تنهال می کرد
مهر سپین اند چرخ ترا و ای قدرت کجاست
صنم چرخ تنهال و تشبیه می کرد
مهر که دوزخ را عشاق بر نهال می کشم
دو شش ملان بقلم شرح غم الی الی

۱۱۱ کتاب چینه خورشید میرد
 که بگوید و در پیشگاه دولت در آینه
 که لاله با عذرا و نه و غوی کند و
 چون عمر از درون غنای گدازد
 بگریست و از مرد دم چشم از غنای
 دین میکند غذای سوزان کافران
 گفتن خون دل بگفت آرم وصال
 سلمان تواند از دم دینی و آزارت

آخر این روز اولین جوی را پس
آخر این پسین و کثیر غم آباد
بر دست شب حدیث یاد در این

او قین (که که نو بر من بر نام افشا
نارون از حسد لرزه بر اندام افشا
نظم صیو دی زبان روی بر اصنام
طبل پنهان چه زخم طشت من از بام
۳ تش اندر ورق و در درخت

اعلمت نموده چو ده یا قوت مراد
 خوف بین شود مرا یزدان برنگرد
 معذور دارم از سپیدی باد می
 بر بوی انگه لطف تو امن مستور
 لیکن چه سود که غم مردم نمی خور
 کز لطف کافر تو بهین سپهر برآورد
 بسیار ازین بگفتم و او دم نمی خور
 بگذشت لیکن از سپهر کوی تو نگرد

آه من که در شب بیدارم
رو بخواند و در صبح بخوابد
مگر شمع آه از دریا بر

[illegible]

چو به بیت مکرّم عشق مفاخر من آید چو بخت بخت است از آن در بهر گنج	مر جسته در دغا هر کسی نمی آید سنانی قامت سروستان از آن بخت
مراد دل می آید که چون باز آیدم بر آن بودم که چون دولت و آیدم	دل از دستش بدو دم می و بر می بر باقی که کشیم ازین در می
مراساتی در ساق که دست می پسند حضار از دست دم بر آید و طرب آید	بیا و لعل و یاد از می ساق می آید که با ما در کجاست چرا خوش می آید
در دهنی شب جوان پس کردی سلطان از لعل و نه چو پس از من گشت باو	
حاکم تن با دم که ز خاک است بهیچ از او اوارن جهان هر کس نیست	کردن حاکم که با او از کی سرور می تا پناهی از من بیدل و بلور می
چون زدم بر کسی که مندم میسم با سبب زلف و اسیر سپید می است	خاک تو با بر باد نامر در آسوی دم می با دم زدن ترسم سپید می
با سبب چندان بریشان عشق می کشم تا بهریت زینت رویه را از پیشش	برفتی می عشق کیم سر می نوی می حیف باشد که زینتی با رسته می
ز سوز چشم بستم کسی جز دارد سربلک عالی دل از دیده میگزیند	که چون چراغ بشی زنده و نامرود عیش و چون آب در نظر دارد
بهر و عارضی در شب راه که گدازد بهر کسی که بجز نفس سوز دارد	

چو به بیت مکرّم عشق مفاخر من آید
چو بخت بخت است از آن در بهر گنج
مراد دل می آید که چون باز آیدم
بر آن بودم که چون دولت و آیدم
مراساتی در ساق که دست می پسند
حضار از دست دم بر آید و طرب آید
در دهنی شب جوان پس کردی سلطان
از لعل و نه چو پس از من گشت باو
حاکم تن با دم که ز خاک است بهیچ
از او اوارن جهان هر کس نیست
چون زدم بر کسی که مندم میسم
با سبب زلف و اسیر سپید می است
با سبب چندان بریشان عشق می کشم
تا بهریت زینت رویه را از پیشش
ز سوز چشم بستم کسی جز دارد
سربلک عالی دل از دیده میگزیند
بهر و عارضی در شب راه که گدازد
بهر کسی که بجز نفس سوز دارد

آن پری چو سر که مار را گران می آید بر زبان می آید دم و خد که گشت دم	چشم شد و نظر باو گران می آید عجب است که مارا بر زبان می آید
در بختان چون سر خود در خوشی می کشد و بهش که گشت بخت جان مراد و بیاو	سر سپهر بر من شود به گران می گشت ای ساد و نوزت غم جان می
ان کل از عالی دل بمل چاره پسند که بر دیار تو نشسته سواد آسود شده	تا چرا این سر سواد و نفعان می تا بهر این حسن دخت را چه زیان می
جهت دست که در باغ حیات گشت چشم من که بکل سر روان می	
دل شکسته من که گنجی حورین چشم بهر بار که گفت که گشت کیم ایدل	دل حور شد عاشق کلین چشم ز چشم او که گشت کیم ایدل
صدیقه من ششینه غایب عالی کسی مراد است بریشان چون بود غایب	که نشود سخن دوست خالشی این با ولی که با سپید زلف و ششینه با
دل بر روی که گشت درین کجاست بر کیمانی تو در یاد تو ترا غایت	که مرا صفت با چون قری برین با که در جای سر شکش در آستین با
به آرزوی دخت هر کس که برود چه سر خاک بر آرم سوز چون نگر	ز خاک من بر جان در دو یا بین با مصطفی مهره که بند از بسین با
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا میان لعل دست در سواد و بهیچ	چه انصاف است به دیار دور برین با سر زبنت چه نقش می که چو گنج چشم

آن پری چو سر که مار را گران می آید
بر زبان می آید دم و خد که گشت دم
در بختان چون سر خود در خوشی می کشد
و بهش که گشت بخت جان مراد و بیاو
ان کل از عالی دل بمل چاره پسند
که بر دیار تو نشسته سواد آسود شده
جهت دست که در باغ حیات گشت
چشم من که بکل سر روان می
دل شکسته من که گنجی حورین چشم
بهر بار که گفت که گشت کیم ایدل
صدیقه من ششینه غایب عالی کسی
مراد است بریشان چون بود غایب
دل بر روی که گشت درین کجاست
بر کیمانی تو در یاد تو ترا غایت
به آرزوی دخت هر کس که برود
چه سر خاک بر آرم سوز چون نگر
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا
میان لعل دست در سواد و بهیچ

[illegible]

فرماندگار خواهی تو بباد و بحر
ایستاد پیشانی و زخم بفرود آید کنه گوشه
بکبر ای از سپهر کوی تو جهانی میسر و سطر

برافشایست کاسه فی چایست سیرت
نای سوزن کانی چو جودم سفت برافش
رخت در پردا است از ماه برافش
بیای داد و در سسکن از پیش از برافش
بغضای پند از داد و کور سورت کور چنی
بیای بشتین کانی غم نای و در پردا
چو شرم کسوزانی رخ شرم از داد
حدان دل نایه خوشکند از کانی بیکند

[illegible]

قراری که در مجلس سراسر است
چون که در مجلس سراسر است
مجلس سراسر است این مجلس سراسر است

در او این سخن که اول از غیرت باشد
مرا آن سازد میسر و مرا این سوزد
بست سازد که کینه در او را نه باشد
که به حق شریف نزد یکست که شایسته
کسی را پس اگر خشنی چون دوست
اگر چه بداند آن حالت کسی با غم نه
و اگر تنگ نباشد سر سپهر خشم سرافراز
مرا کسی را با ندانم جان کجای او نه

بنا در ارغوان با گل شراب بعلی
گهر ز کسبش اندر خون لاری
گهر بپایین میدان اندر حاشیای
کلان در کوه خرم و زنجیر
سراشت تو خراشده و در کسب

نیکو شمر شد به بخت چشمتا در میان خلق
دل خیار و وصلی از خلق و کفر و عینیت
حرم آن مستان کردی آتش ساقی و
جان فدا جان و دشمنی سبب کز آن
بر دل سلطان کان و ارق از هر کس

پشتم نمود تو مسترا جسم بر منزه
مکن چشمت گاه بر من و دهانم بر من
تا بیا به من چون نخل درویش صبا
یار و کارم هرگز نشاید چنان عهد
صفت رویت در خط سبز لوح من
حیران ز باد و کلامم سوی طر است
با خیانت خلوتی خورشیدم انوار من

بادام بود قاشقده بی ادویه جگر
 سرکه بود ایستاده و بی قوی انداخت
 سرکه بود و دیم و جگر و بی قوی
 مسکه بود و بی قوی و جگر و بی قوی

شادی آمان که بر یاد تو در پیش
دور که زین کز اینا سر بره و گشت
و گفته ساقی دوست در صبا می
چون بغض و امن کلجوی در پای می
صحت ز بای کشته که از دشمن نامی

شور زلفت کفر و ایمان را بهم میز
یتیمی چون مرگ خدا بهم میز
سروم و اراج کلپستان را بهم
ماز عشق آن عهد و پیمانم بر می
و فقر سپیدین و رگ را بهم میز
میر و جمعی پریشان را بهم میز
در حق و اقا است ملا را بهم میز

سر و من که آنم بخواد اود نکارد
خانه داد و دلم انگشت نکارد
این بود جفا پیش کمر از تو جدا
بر پریش کمرست نکشت از چهره نکارد

[illegible]

کتابخانه ملی ایران

جان بابا که در حق عالم
جان پیرا که در حق جان
تا نه از آید که در حق دانی
و از آن آید که در حق دانی
که هیچ کس که در حق دانی
کرفت هر کس که در حق دانی

این عمر رفته باز نمی آید از من
ما چنان وصال تو داریم در خیال
از بوی تو هنوز نسیمیت با صبا
سرفه زیم به باد سودا و این وصل

در این مختصره چندین بار در این کتاب
در این مختصره چندین بار در این کتاب
در این مختصره چندین بار در این کتاب

برود وصال از مطلع جان و دل
ای دل کشته دور غم غنچه پایدار
چرخ کار از کعبه و حجاب کشاید ناز
کفایت آتش رویش خواست خوشتر
سرست غزل در بخشش مهر و
پای در میان عشق اری نمی دانند
خود پشیمانم نامرید عشق امن کشته
توبه اری جزون و غم جزون می گاه
آه چشیده سرگزشت باز گوید که

و این شجران بر در و زنی بیایان
که غمی پیش آید به زان کند زدن غم
که کوئی باز کرد و از کفر و ایمان
بر تو روزی که ده این آتش کلام
زان سپهری کن خاطر پیشان
از جلای سر سبز پس از آفت جان غم
که بانی شود خود و امن بر نشان
هسته را بی غمی و شکر پنهان
که آید از سر کنشش که باز

زحمت مایه سازد و با کمال
 خلق بین از راه حق
 بجزر و صوفی غم و غم
 و از امر و نه از امر
 بجای سبزه از عبادت
 و سعادت و غم و غم
 و از صفت و نه از صفت
 و از صفت و نه از صفت

دین دینی بود باید یافت و باز داشت مشراب و شاه و کوی صفای اینم پس تا چند از کسب از نظر پنداشت عشق که ز چاه بود عشق کوز پنداشت	مردم کم مایه را خود چشبین سودا چکان با صلح و تو به چو چرم مار چکان مست جام عشق را با شاهر رخسار چکان عشق را با صورت زیبا و کار چکان
چو کان زلفش از دل من بر دو کبر ایم و نیم جان اگر میل میکند ای کشاید در پی چکان میروی صوفی نوز صفائی زدن خود دهی	ای دل کبیر آن خم چو کان و کبر ای عقل از سر برد این گفت و کبر آزاد که در دست خود زمان از سر ساقی ز بهر اقداسی زین بهر
تا عرض گفت و چون کند کل چنان ده کز آنکه عمر میسلی که ده ایم کم آورد و دم به پیش حق صاحب که گفتند یا در بهر کار زده چو شستن رسان	بیش باده برده و در کشش لب و بر عمر عزیز که سپهر زلفت بخور عاجت بهر صاحب روی که کوب یا از دل و دماغ من این آرزو بر
چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت یار باین عالم ز جان و دود ما به کس که از افسانه و دود چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت	سایه و از آفتابی تا کمانی اندود بر کس که از افسانه و دود چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت

دین دینی بود باید یافت و باز داشت
مشراب و شاه و کوی صفای اینم پس
تا چند از کسب از نظر پنداشت
عشق که ز چاه بود عشق کوز پنداشت
چو کان زلفش از دل من بر دو کبر
ایم و نیم جان اگر میل میکند
ای کشاید در پی چکان میروی
صوفی نوز صفائی زدن خود دهی
تا عرض گفت و چون کند کل چنان ده
کز آنکه عمر میسلی که ده ایم کم
آورد و دم به پیش حق صاحب که گفتند
یا در بهر کار زده چو شستن رسان
چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت
یار باین عالم ز جان و دود
ما به کس که از افسانه و دود
چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت

حت راه ترا با ماکت و زخون چکان طالب در مان ز مرد و کار عاشقیت صحب کل با دلی راسخ و عالم واسط چون زینجا میروست دامن جاکم کفن	عابد آن تندر را با کفر با ایمان چکان در زندان عشق را با غم در مان چکان وصل چکان است در بی جسم را با جان یوسف چکان را با بند و باز نهان چکان
عقل میگوید که این راه است بی پایان که در میدان عشق سر نمی نازد چکان چون بگردیدیم به نیم چرخش چکان حسن چکان است آن معنی با صورت	کو بر و عقل ترا با دلی سر با ایمان چکان که بر و عشق ترا با دلی سر با ایمان چکان مر که او را نیست این قوت درین چکان فشار این صورتی صوفی ترا با ایمان چکان
مرغی با نیست خطی از جانش کان چکان کار من عشقت و نه جانش کان چکان	عنه بیباک است زان غدا در این چکان زهری دارد ترا با دلی سر با ایمان چکان
کسر آن روی سیاه بیکار آید قاصد بی باز نشاند زبیر یا رود شمار عشقش میسود و بیکار با دلم رفت قرار که قرار کی میرد	کلش عشق مرا تا زده بهر آید قاصد جان خود آن کز بر یار آید بج کز داشت که بر عزم شکار آید و این کان نیست که مرا بفر آید
عمر من در سپهر کار تو شد و کز نشود کشتی که درین طایفه خود را افش آدم از مسی سواد می تو من با آید	در سپهر کار تو عزم بجز کار آید تا چند از کس بر سر عالم و مرصفت چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت

عابد آن تندر را با کفر با ایمان چکان
در زندان عشق را با غم در مان چکان
وصل چکان است در بی جسم را با جان
یوسف چکان را با بند و باز نهان چکان
کو بر و عقل ترا با دلی سر با ایمان چکان
که بر و عشق ترا با دلی سر با ایمان چکان
مر که او را نیست این قوت درین چکان
فشار این صورتی صوفی ترا با ایمان چکان
عنه بیباک است زان غدا در این چکان
زهری دارد ترا با دلی سر با ایمان چکان
کسر آن روی سیاه بیکار آید
قاصد بی باز نشاند زبیر یا رود
شمار عشقش میسود و بیکار
با دلم رفت قرار که قرار کی میرد
عمر من در سپهر کار تو شد و کز نشود
کشتی که درین طایفه خود را افش
آدم از مسی سواد می تو من با آید
در سپهر کار تو عزم بجز کار آید
تا چند از کس بر سر عالم و مرصفت
چون کز یار کس بر سر عالم و مرصفت

مردی مردی چشم درین روی مرا آنکه سلطان ز پست برین دوست	آبی از دولت غرض تو را دوست سازد و پست و بد بین کند در این
در مسجد چو فی سیکه و سیکه ست روی در بخار که زمان خواب	خبر و مرد از خدمت دولت و تو را در بار نگهد از بلی مشک و در سیکه و بار
تا در ای صبح جامه غازی گیتی بر سپهر کوی پنهان کعبه و جفا و بکیت	چون صراحی نغان پرست چنان بود غازی مست که کوی پنهان کعبه و جفا و بکیت
سوی صوفی چو کوی کان زلف و فاسد چو صوفی است و حریفان بی غناه	فانی چنان بپوشد که سر بر سر است مطربان بر ده در غزل و ساقی غزل
خون قرمز برین یک خواهر عشقیت برای که نه اندک از سوسن گیت	خون قرمز برین یک خواهر عشقیت میکند شمع بیانی ز سر سوز که از
چو اسرار پرده از که در کوی حبیب آنکه پرستش می آید به جوار و پرست	سوی صوفی چو کوی کان زلف و فاسد مطربان بر ده در غزل و ساقی غزل
بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز	در مقامیت که پست که از ده و ساز در مقامیت که پست که از ده و ساز
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز	در مقامیت که پست که از ده و ساز در مقامیت که پست که از ده و ساز

باز در مسجد چو فی سیکه و سیکه
ست روی در بخار که زمان خواب
تا در ای صبح جامه غازی گیتی
بر سپهر کوی پنهان کعبه و جفا و بکیت
سوی صوفی چو کوی کان زلف و فاسد
چو صوفی است و حریفان بی غناه
خون قرمز برین یک خواهر عشقیت
برای که نه اندک از سوسن گیت
چو اسرار پرده از که در کوی حبیب
آنکه پرستش می آید به جوار و پرست
بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز

رحم و از دولت غرض تو را دوست سازد و پست و بد بین کند در این	حال شکستگان کند با بر سپهر مار که گشته به جای جدا بر سپهر
خون قرمز برین یک خواهر عشقیت میکند شمع بیانی ز سر سوز که از	خون قرمز برین یک خواهر عشقیت میکند شمع بیانی ز سر سوز که از
چو اسرار پرده از که در کوی حبیب آنکه پرستش می آید به جوار و پرست	چو اسرار پرده از که در کوی حبیب آنکه پرستش می آید به جوار و پرست
بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز	بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز	بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز

باز در مسجد چو فی سیکه و سیکه
ست روی در بخار که زمان خواب
تا در ای صبح جامه غازی گیتی
بر سپهر کوی پنهان کعبه و جفا و بکیت
سوی صوفی چو کوی کان زلف و فاسد
چو صوفی است و حریفان بی غناه
خون قرمز برین یک خواهر عشقیت
برای که نه اندک از سوسن گیت
چو اسرار پرده از که در کوی حبیب
آنکه پرستش می آید به جوار و پرست
بنار نه ز سپهر لطف که سلطان مراد
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز
ز لعلین سپهر غم غم افروزه باز

دست در کمر سپارم و بخت میبارم شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا	دست در کمر سپارم و بخت میبارم شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا
سختی که باشد جز از آفتاب که چو یادم کند دوست منش مشتم که دهنی من از سر کیش زده و زلف صفت رخ او تو آیم بهر وقت عشق ز سر بر لبش ای که ز کمر او بیا با چنان روی لطافت که کشش نمک خلق گویند که سنان سخن عشق پرست	سختی که باشد جز از آفتاب که چو یادم کند دوست منش مشتم که دهنی من از سر کیش زده و زلف صفت رخ او تو آیم بهر وقت عشق ز سر بر لبش ای که ز کمر او بیا با چنان روی لطافت که کشش نمک خلق گویند که سنان سخن عشق پرست
چون عقل میکند تن محبت پرستش است در کمر که یاد کرد و یادگار است سوزش از شمشیر چون خود را زخم نیست وقت بهر چه گویند و زبان کاسی نماند	چون عقل میکند تن محبت پرستش است در کمر که یاد کرد و یادگار است سوزش از شمشیر چون خود را زخم نیست وقت بهر چه گویند و زبان کاسی نماند

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دست در کمر سپارم و بخت میبارم شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا	دست در کمر سپارم و بخت میبارم شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا
سختی که باشد جز از آفتاب که چو یادم کند دوست منش مشتم که دهنی من از سر کیش زده و زلف صفت رخ او تو آیم بهر وقت عشق ز سر بر لبش ای که ز کمر او بیا با چنان روی لطافت که کشش نمک خلق گویند که سنان سخن عشق پرست	سختی که باشد جز از آفتاب که چو یادم کند دوست منش مشتم که دهنی من از سر کیش زده و زلف صفت رخ او تو آیم بهر وقت عشق ز سر بر لبش ای که ز کمر او بیا با چنان روی لطافت که کشش نمک خلق گویند که سنان سخن عشق پرست
چون عقل میکند تن محبت پرستش است در کمر که یاد کرد و یادگار است سوزش از شمشیر چون خود را زخم نیست وقت بهر چه گویند و زبان کاسی نماند	چون عقل میکند تن محبت پرستش است در کمر که یاد کرد و یادگار است سوزش از شمشیر چون خود را زخم نیست وقت بهر چه گویند و زبان کاسی نماند

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دست در کمر سپارم و بخت میبارم
شعشع سنان از ستم می آید باشد در کمر
خون پیشم بر رخسار چشمت با خیال کایا
کار عاشقت و آنکه عقل منی میکند
ای که میگوید چرا سنان روان جان بیا

دور قیامت که از سر آمد مان مشتاق بر کار دست	یا معاصر عقل بگذر در سر پای نشین جز سر سودایی سلمان که دارد پای نشین
ای دیر توام دید و گریه کنی دل بوی چه پرواز آتش لیلی	بهرستان بی بخت بهر جان مشتاق جان بدو تو چه چاره بدان مشتاق
جان بوی پس من من معانی است چون بود سبزه چرخه و بیادان مایل	عند لبت نفس بخت نماند چون بیکند لب چرخه و بیادان مایل
بهرای لا حتم رخ و غایت تشت با ویر چاشت بر مزم مایل	چون باخس مسباله در میان چون باخس مسباله در میان
نیت یکسانت سر من عالی از سر آمد تا چو بهر سپهر من عادت غوغای شمع	

عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو
عالم را خدایه و زین را بدو

دور قیامت که از سر آمد مان مشتاق بر کار دست	یا معاصر عقل بگذر در سر پای نشین جز سر سودایی سلمان که دارد پای نشین
ای دیر توام دید و گریه کنی دل بوی چه پرواز آتش لیلی	بهرستان بی بخت بهر جان مشتاق جان بدو تو چه چاره بدان مشتاق
جان بوی پس من من معانی است چون بود سبزه چرخه و بیادان مایل	عند لبت نفس بخت نماند چون بیکند لب چرخه و بیادان مایل
بهرای لا حتم رخ و غایت تشت با ویر چاشت بر مزم مایل	چون باخس مسباله در میان چون باخس مسباله در میان
نیت یکسانت سر من عالی از سر آمد تا چو بهر سپهر من عادت غوغای شمع	

ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن
ای جان ما زین منی از آن

نعمت

من کشته بدست تو گنجی امانم
بگفته سپیدان تو گنجی امانم
کلین غم را تو از من بکنه
پیشانی من که زنده و روان تو گنجی امانم
برو با با صبا جوئی تو بر روی تو من
ای دوست که سلطان سزا نشینی این

مجدم که از لاف تو میدادم سپید
 غیر صحت جان تو می دادم
 می رسانیدم تو را پیسته بدین
 چون رساند سخن منی تو فاصد قافه
 با خیال تو مرا زنت غیرم است
 پای ازین بر آید چون خنجر کمر سوی
 بچشمه من پای ازین راه کی
 کز سبزه طبل آتش رویش سکن
 یاد میداد مرا سر نفسی عهدت بدیم
 که چه باور کند عقل غنای من
 کرد چاره در امانی سخن جان سپیدم
 که بکای من خوانست رسانیدم سپیدم
 امشب آن فریت کرد خواب در چشم
 که سر پایای چو چوکار گندم بودم
 که بجان خود دوشن امید سپیدم
 بگذر زانکه در آتش توان بودیم

تا مبارکی عشق خیزد دست و دلم
خیزد حال از کسب سیرت و مقام

[illegible]

عقد زلفت نشنا کرد ام
 سرخسنگه ای بویزه ده چین
 بینه دوق بر یکی ز صفت خوانده ام
 سر کلاه و سبزه را دیده ام
 از چون ترکس سپهرم در پیش باد
 از کشت زان شب مطلع داده ام
 پند گوئی کار سرار است عشق
 زدم و صوفی می خوانند خلق
 جایشستن را در میان مردمان
 جنت الهی ای سلطان کوئی است
 بازمی جیستی چه سود اگر ده ام
 رفته ام کلرا تا شکر ده ام
 بیلبله تراست و شیدا کرده ام
 و صفت آن شمشاد با لا کرده
 پیشش هر در سر بیا لا کرده
 کوهر خورشید اشکارا کرده ام
 رو که من بسیار از آینه کرده
 تمام نیکیو چن کر پید کرده
 چن سر شکسته خویش را کرده
 لا جرم کوئی تو را داده ام

من بجای تو ایام انجمنم محرم
تو ز صورت زنی غایب بگلزارت
اورم از شمع حال توئی نزدیکست
فیتیله دارم از این خفته بگلزارت
جزبت نیست که روی خرابات سفالت
و من از کاشانی سپید که پرتاب در آفتاب
بکرمم غن شده و از دیو برودن بخت وراثت

عاقبت کینه داران سلامتی
می کنند کسی را آدم کینه داران
برگشتند کینه داران را می
نقد در دلش شش ساله داران

[illegible]

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

نخستین نشان است و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

از این طبع و این طبیعت
نخستین نشان است و این طبیعت

بهره زلفش ای دل دیوانه بکن	برنگار گشت چایب در پیش زلفش
از من امانی داری مرا بدست	این جور دیده که تو من چنان کن
دیشب خفته دیده و رفتی تو از غلب	خفته دیده و رفتی تو از غلب
در غیبت گشت در آردن بود	زخاره و جراحت چو چشمت زان کن
سروان سگت غرض کرد ای کلاه	بگذر ازین زلفش فکر خطا کن
بکنده زده ده به غایت بدوا	دانه چنانکه عادت است آن دانه کن
ای او سر من چنانکه تو ای بی غم	هر من کن و بکن زلفش به کن
عشق را کشیدین چو در جاست	سلمان برده به درد ناه خوراک کن
سراغ محبت چو چشمت از تو بران	عاشق تشنه است آن تیران تشنه کن
من در باریت ای بایان گشت	عاشق صابون بگذرد و در آرد زلفش
ای که من خیز از زمین گویی دیگر نماند	برگشتن تو شد فانی بود اندر گشت
چون نماند و ز پادشاه بنیادین	چون گشت چو چشم نهاده فانی
کو بر پیش او ای که کی گشت	استغاثت بکن از سوادین کاشنه
در دهن کبر و من بکشد از دست	چشمه کوی تو گدازد سر و پای من
چاکران و بندگان بسیار و بکنند	کبر علی به زلفش دگر آن دگر آن
بج عشق تو نشانه نه باد و آبی	نرم تر تو نشانه نه در آب و گل کن

بهره زلفش ای دل دیوانه بکن
از من امانی داری مرا بدست
دیشب خفته دیده و رفتی تو از غلب
در غیبت گشت در آردن بود
سروان سگت غرض کرد ای کلاه
بکنده زده ده به غایت بدوا
ای او سر من چنانکه تو ای بی غم
عشق را کشیدین چو در جاست
سراغ محبت چو چشمت از تو بران
من در باریت ای بایان گشت
ای که من خیز از زمین گویی دیگر نماند
چون نماند و ز پادشاه بنیادین
کو بر پیش او ای که کی گشت
در دهن کبر و من بکشد از دست
چاکران و بندگان بسیار و بکنند
بج عشق تو نشانه نه باد و آبی
نرم تر تو نشانه نه در آب و گل کن

خیال خود مرا بجز سپهر بر گردان	اگر بهالم سودای او گداز گردان
زمانه زان جهان بپسیدن زلفش	و زان جهان بپسیدن زلفش
پوشش از نظر او پیش من سواد	بیا ستون و خوش نغمه من بگردان
مطاعت بنایت حکایت زلفش	نموده آن بیمار است عشق گردان
از کشتن من می در میان ایل	چو از دست من داری از گردان
ای که هر بخت قانع از تو چو سگت	چو با من این هر زمانه در گردان
ای که بپسند قوی بایر او ای کلان	سوادی دینی و عجبی ز سپهر گردان
بیا آن بنای دوست بر وادان	ز خاک سر به لای دل بر گردان
خواهی چون زلفش بر سلف و حق خرمون	پس زلفش کفن دانه ز کشتن
ای چند بر نیاید جان غریز با به	جان غریزه او در دست غایب کن
کم کرد و ای غمورای غای مطرب	باش که درین او در خود توان کن
حاجی و دگر گوید فکر در بیابان	چهار دگر تو نماند یک روز غم کن
ای مردم ز مسجد خواند بگوی و نماند	قول ای ازین کشتن می باید کن
از کشت و بکوی و افغان غمور را به چکان	ای باورش کشتن و زلفش سر کن
بدو صبا ز زلفش چون می بماند غم	از زلف او مباراد چون دل به چکان
بر سر طرف کوه چو کشید و زلفش غم	چون سایه در کاهش باید به چکان
سلمان با صبر دگر کشتن فکر خواهند	آن نامها سرزن آن نامها چکان

بهره زلفش ای دل دیوانه بکن
از من امانی داری مرا بدست
دیشب خفته دیده و رفتی تو از غلب
در غیبت گشت در آردن بود
سروان سگت غرض کرد ای کلاه
بکنده زده ده به غایت بدوا
ای او سر من چنانکه تو ای بی غم
عشق را کشیدین چو در جاست
سراغ محبت چو چشمت از تو بران
من در باریت ای بایان گشت
ای که من خیز از زمین گویی دیگر نماند
چون نماند و ز پادشاه بنیادین
کو بر پیش او ای که کی گشت
در دهن کبر و من بکشد از دست
چاکران و بندگان بسیار و بکنند
بج عشق تو نشانه نه باد و آبی
نرم تر تو نشانه نه در آب و گل کن

6-22-00

[illegible]

چشم مستعدان فشان که چشم پر آب
دل چرخ از شکست با جان من دردم روا
سرمه ادا باد تو خرم از غم و باو گشت
پای من بود و سعادتی که غنچه سورا

ای گمنان از دل و دماغ ریش نهاده
 که در دیده برسی دیده و نیش تو در دیده
 در میکده چهره سیاه تو کشیده
 چهره که اشارت کن ای دوست برده
 کان شعر بجا میت بقدر تو برده
 فی بخله صد میثیت بگوشتی آورده
 دل سیطیلی از من دل ادا بدار
 ای فان شده و انکه از سر غم چکیده
 سلطان محمد عثمانی سخن از کشیده
 ای گمنان از دل و دماغ ریش نهاده
 که در دیده برسی دیده و نیش تو در دیده
 در میکده چهره سیاه تو کشیده
 چهره که اشارت کن ای دوست برده
 کان شعر بجا میت بقدر تو برده
 فی بخله صد میثیت بگوشتی آورده
 دل سیطیلی از من دل ادا بدار
 ای فان شده و انکه از سر غم چکیده
 سلطان محمد عثمانی سخن از کشیده

دانی نرسه پان مشد با سر پان
 صورت آبادان که پناه شود و در
 ای بند و خنده زمان کی بود سانی
 لی که کند پستی در پایت سیرستی
 رخت و پند از کجک آردا میخانه
 معوره معنی و این که چو درانه
 در و در و دانی چه چو پنده نه پناه
 سر دی نرسه پستی چه نرسه سر دانه

ای بهر کسی که می خرد
اول شوم بای داد و ستد کام
چون در خدمت دایم است
از جنسی چه باز نخواهی گشت
در هر حالتی خوشش است دل
در مواضع و در مجلس و در
رود و از هیچ ماه و در هر
ای هر گشت ز آب و گل که

آسمان و شب و آفتاب از هیچ صداقت گرفته
 ای بسا شبها که از درخت به درخت آواز داد
 از غنای مهر تو خورشید را ز شمع
 مهربان چینی بندگان خطی اولاد
 که چه بدانی غنشد و از پست شکم اولی
 مردم چشم همان چنان که تو انور دوست
 کرد و غیر به خوار از خوان افشاند
 یکبار چشم جوان مشک آلود

روزی از درویشی مشکین شب پر از افرو
 تا تو بر غم و کم کیش بود از آفرین
 در غبار غمی خاطر کبریت را زد و
 زان سپید کارگی یا خورشید تابان
 شد ز غبار لب روشنی که تو غم
 زانکه در چشم منی از چشم من آید
 حرکت شریفی بر کن از پست کن
 یا غبار در که صاحب لب بسته

نقل را از خانه کعبه که در آن
 ترازو و سنج و کوزه و دیگر
 نقل را از دوش و تنه
 کوسه و سینه و دوش و کعبه
 در دوش عالم نمی گذارد
 در آن کعبه سینه و دوش
 با جسد و سینه و دوش
 سینه را از دوش و کعبه
 کعبه در دوش و کعبه
 عالمی و دوش و کعبه
 بعد از آن که دوش و کعبه
 از میان دوش و کعبه
 کعبه او را از دوش و کعبه
 از میان دوش و کعبه

آواز و جهان نام در جهان فدا با باد و ده مرد زلف تو در محراب ز خیزان زلف کرد تو حلقه سیست سودای تو خست کم بود او حلال بازم سیست دل را قوت و کشتیت ای ششماره خدای من چه حلال سلطان ز خست بیانی شهادت که نصرت شایان کرد اوست باز آن حرف است	خفتی بخت و جویست سر در جهان فدا کدام نشنیده جویست خود را بباد داده شوریدگان سویت بر یکدیگر داده مضطرب برن تران ساقی بیا داده باری خنده بخت کمال شود کشت درم آرد در پیا بان بر تشنه پا داده شایان کرد اوست باز آن حرف است
---	--

بخت

ای دهری صبرت از آن کون کردی مرا تشنه در امیدت چون سایه دینی موج نگو خورده از شکست عاشقیت عالم بود و عالم که جلد باه کرده از باد و ابلهت و سر سپیدی خدای مهرش در ده عالم چون فواید غولی سود وین ناز در راه عشق زینستن شود تو در دهر پس اورد تو در دهر مهرت هم از تو گشت سپید زهر	دلی از صفات صبرت بخت بخت بخت کردن بخت و جویست چون سایه دینی در خون کشیده دامن ترغاب زادی حق اگر نشیند بر دامن تو کردی در چشمای مست در طرف نیردی عاشق بنا بر آواز مرده کون زدی در راه عشق با تو مردی شمشیر دلی در سر سپیدی زینستن زینستن دلی سلطان کشیده ازین دنیا که کوه دلی
---	--

تجربا دمی و سودا کار سبکی
در باد و ده مرد زلف تو در محراب
ز خیزان زلف کرد تو حلقه سیست
سودای تو خست کم بود او حلال
بازم سیست دل را قوت و کشتیت
ای ششماره خدای من چه حلال
سلطان ز خست بیانی شهادت که نصرت
شایان کرد اوست باز آن حرف است

سلطان چو ملک بگوش بر اوج را

چون سایه بخت و جویست سر در جهان فدا

عشاق مجلس استی از صفات حوری مژده و جود چه پرده از بر خالی کل حال تو خامر میشت ناز و خفا منم ز شوق تو دیوان تا قفس سلسلی بگردی تو کرد و صبرت اشک و اتم زاده عشق تو زمری بکوه کفر و کفر بگزد دایره ده و یا بکجا دمی ایدل نور و در پیش که جود رسد تو سلطان	سازد جوی تو کالی همان ز کالی دلی غلام مجلس آلم شمع مجلس است که باشد آنکه غمزه بجای تو شمشیر شدم جوی تو کشتیت تا تو غایب دلی از و سپید کافورین عذوق پر دلی زی غمی اگر این سویت باز بگوئی مزار بار چه کار اگر بفرق بوی ز غم که شود آب حیات مسته تباهی
--	--

در دهر سپهر دلی با نازین بر بود کوی صبر از دهر و توان دلی انجم می کشی و زینت بکار آیم به دار او بپشت باز حرف غفای دکانه که خوار بپس بر یاز خود چون شمع زده صبر از سوخته زینستن در عشق تو جویست از شمشیر دلی	دلی رفت و کوی جاده از دل بر داشت آری توان میکنی کو صبر و توانایی چون کار برفت از دست کنون بکار کاین حرف کنی کج در دهر دلی آن در که تو خود خوار در آینه غم آرام بکار کرد چه و از سوخته در عهده تو رسد امیت از شمشیر دلی
---	--

تجربا دمی و سودا کار سبکی
در باد و ده مرد زلف تو در محراب
ز خیزان زلف کرد تو حلقه سیست
سودای تو خست کم بود او حلال
بازم سیست دل را قوت و کشتیت
ای ششماره خدای من چه حلال
سلطان ز خست بیانی شهادت که نصرت
شایان کرد اوست باز آن حرف است

کافحه این مطلق حکایت نهائی
به طریق که انی به صفت که توانی
از کشتی سپهری پیش از راهی
علاج در دال و تو این مزاج طائی
شده بر سبب سلطان مکه در مکه

حدیث زلف و دو آن که در کتاب تو کفر
 صیقلی از آن تو را دم چو بگشاید بنگارم
 حدیث من که چو افش سر است پرست
 بوی از دست پیر و در کمال است امارا
 بیا و زلف و کفش بهای تو که در نام

[illegible]

این کتاب از کتب خطی است که در کتابخانه
موزه و کتابخانه ملی ایران نگهداری می شود

مرغ قو قزو تا بای دوست هر دای
 مردی سپهر باد کو زمین کار کشد با
 کان بادیه را تران پود هر کس می
 در نامه اهل نسیم که تران زمین نامی
 بیهوده که جان تشنه از ترانه کشد
 بجز بزم خادای یا پیش ارامی
 غیر ازده منت کامی بکجا چه پیش کشد
 این ترانه از آن کانی که از باره اقبال
 و در شکر خنما از یادش افتاد

منزه از کجاست و در هر روز
 در این عالمی شغفت و کاس پر از ارم
 در هر روز و این صفا و صفت و طایفه
 به نام از آن که ارم خود را که نمیدانم
 در عشق تو زاهد راوی که در تو داشت
 و در آن روزی ارم کارام نمیکند
 این بار به بن بخت از به که در امداد
 آواز غمت ایست همچون بهر آبکش
 از تو سخن می پستان می آرد و می شناید

کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی
تهران - خیابان ولیعصر - پلاک ۱۳۱
تلفن: ۶۶۰۰۰۰۰۰ - ۶۶۰۰۰۰۰۱
فکس: ۶۶۰۰۰۰۰۲
پست: ۱۴۱۵
سایت: www.majlis.ir

نورالایمان عزیز بن ابی حسیه بن ابی
شبل و عاضی بن ذریه صفار کوی

مستور و بکشتی کوهی صبا کندی کنی
چو دسی کعبه و صلی او کنی مقام بزرگوار

خانہ حضرت چغتای بن علی بن ابی طالب

سانی بسفای گستره بام جم آورد
 صد بار لعل و جانم لب آورد
 مطرب زن آن ساز حکمر سوز دلام
 در شمع خرقه ای چه دم سبط
 بی ویت کرد و دیو کشید کم باز
 بی روی تو که بر کند و باد بهادی
 سلمان در سوادی تو سر زنی گفت

مطلوب پسندیدم و در قریب
ای روزت بخارم پس آن کویدم
ساقی به آواز جام و غنچه ز چاشنی
شربت آید آفت که این ناله گشتم علی
صد بار کند چشم من از شرم خفته
چنگ برادر دل من سپهر از ازل
کلین را به پای تو تویی نیست مراد

نذر عشق و دیو بودی الا کفر و نشیند
 بفرشتی قدم در کار چون بر کار و پیش
 چه عاصه سز نشسته از من کشیدی سر
 چه ساغر دور نه کشیدی از این کشتی
 بجای بودم غمخیز است مگر در پیش تو
 حلق کفر و نکو کردی بهای دوی او را
 چه چشم مست او شدی به بر سر خفتی

طریق عشق در زمره صافی شریعت
یک ششیه که یکبارست کبر و اقم کبریا
شبی چون غم در سواد غم یاد عید
چو بر طر زین خوار و بی زان کبریا
بهم بحر و خفتی خود را بهر دریای
ز زمان تن سلطان بیای جان
چو زلف کل بر است شش برادر غم

برو پناه کل چون تو بگرارا می
حلقه پهنی باز را کی شفته کنی

برود سوز جان چون تو بر آری
تو برین زلف من آرد بر سر باز آری

حق پادشاه را که آفریده
 کوه قدم را که می پدید آید
 که از چو فلان از آن می خنجد
 جان فشان و صفی نام خوار
 دعوی زنده را نه در دستم
 که در کی سپاس کوه و کوه
 خرد را می شایسته از او اند
 و که در نظر که ترا افرازی
 می بود و چه به سر خوشی
 مرا ای پادشاه اگر فراری
 مانی نه می که کس که تو
 ز دولت که می نه سپاس که

مهر و مهر است این که کف از کف دارد
 از زمین که در دوزخ با کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی

گفته که او با تو چنانچه نشیند
 ای مردم چشم از چو چو چو چو
 که از جوانی دل آب مروا ام را
 طاری و جدا نیستی ای دل از دور رفتی
 شد طلقه زمان آه دلم بر دور رفتی
 از غصه خیالت بهرم راه ای دل

با کف دلم نیز نمی آید که ایستد
 چو چو چو چو چو چو چو چو
 صنایع که تو در دوزخ ایستد
 قفسه که تو در دوزخ ایستد
 آه دلم بر دور رفتی
 که از کف از کف از کف از کف رفتی

ترا و تو در دوزخ که با کف نشیند
 اگر بر تو در دوزخ که با کف نشیند
 ز باغ او که بر تو در دوزخ که با کف نشیند
 تو از کف از کف از کف از کف رفتی
 ترا چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی

که از کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی

و چون به طاه و سان طریقی رفتی
 و چون به طاه و سان طریقی رفتی

و در سلیمان در کعبه پیش راه و است

ای هر چه هسته دل را در راه با کف رفتی

دل بر سپهر کوی تو نهادیم غم خواری
 دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر غم
 تا چو کعبه کبریم نه و تا چو کعبه کبریم
 من در دوزخ تا چو کعبه کبریم نه و تا چو کعبه کبریم
 ز یاد از راه تو که صد بار تو ز یاد
 من چون بر سر دم سنانی تو که کعبه کبریم
 جان هر نفس از راه تو که کعبه کبریم

جان در غم عشق تو نهادیم غم خواری
 زیر کعبه کبریم نه و زیر کعبه کبریم
 از عشق کعبه کبریم نه و از عشق کعبه کبریم
 همه بهر راه است و تو کعبه کبریم نه و تو کعبه کبریم
 در روز سفیدم غم خواری
 خواهم بری از چشم و خیال کعبه کبریم
 سلطان بهمان مهر جانان سپاس

رسول خدا را بجای که و ایستد
 نه کار رسالت بر نفس کعبه کبریم
 مرا نیم جان هست بر دوزخ یا خود
 همان دم خاکش بر افشان و ازا
 ز خاک ده او پرست آر کردی
 و کعبه کبریم نه و کعبه کبریم
 ز خاک ده او پرست آر کردی
 و کعبه کبریم نه و کعبه کبریم

چنانکه کرازمین دعای سپاسی
 سپاسی تو بر نه بر کعبه کبریم
 کعبه کبریم نه و کعبه کبریم
 همه که انجا بجان باز ایستد
 ز کعبه کبریم نه و کعبه کبریم
 کعبه کبریم نه و کعبه کبریم
 کعبه کبریم نه و کعبه کبریم

جاست که چو چو چو چو چو
 سبک کعبه کبریم نه و سبک کعبه کبریم
 با کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی
 و چون خاک در دوزخ با کف رفتی
 با کف از کف از کف از کف رفتی

در وقت غم و غم تو با ما
برایم که غم نیست بکدام

چو سر و این از اندام
در دانی که ما دوست از غم

سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم
در یاد که ایام جوانی و عروست

از سر سپیدان بجز از نام نماند
سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم

این طرد که نیست بر سریم
او که است چو نه و نه از اندام

خجسته بکنده زاده هر دم
چنان چو چشم مست در دانه چو

برین دوست که نیست بکدام
که در دانه چو نه و نه از اندام

در کمال که در کمال
باید که در کمال که در کمال

در کمال که در کمال
باید که در کمال که در کمال

در کمال که در کمال
باید که در کمال که در کمال

چون غم و غم تو با ما
برایم که غم نیست بکدام

چو سر و این از اندام
در دانی که ما دوست از غم

سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم
در یاد که ایام جوانی و عروست

از سر سپیدان بجز از نام نماند
سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم

این طرد که نیست بر سریم
او که است چو نه و نه از اندام

چون غم و غم تو با ما
برایم که غم نیست بکدام

چو سر و این از اندام
در دانی که ما دوست از غم

سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم
در یاد که ایام جوانی و عروست

از سر سپیدان بجز از نام نماند
سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم

این طرد که نیست بر سریم
او که است چو نه و نه از اندام

چون غم و غم تو با ما
برایم که غم نیست بکدام

چو سر و این از اندام
در دانی که ما دوست از غم

سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم
در یاد که ایام جوانی و عروست

از سر سپیدان بجز از نام نماند
سعدی چو می اندوست تو را بپرستیم

این طرد که نیست بر سریم
او که است چو نه و نه از اندام

در کمال که در کمال
باید که در کمال که در کمال

چون غم و غم تو با ما
برایم که غم نیست بکدام

زخمی شمع را حاتی برادر گوشه نشاند بهره که چون شمع فوایدی بوی خوش که ز غمی زنی بر من چنان بر دل آید چو غمی که است بر بالای امیدم چو غمی که در گرت بجانم زده شد	گر لب او را در گوشه نشاند بهره که چون شمع فوایدی بوی خوش که ز غمی زنی بر من چنان بر دل آید چو غمی که است بر بالای امیدم چو غمی که در گرت بجانم زده شد
خوارت دیده می بینم که می بیند بر روی چو کاش و باغچه نهانی در دل آید نی از زبان تو نم کرد و نه از لعل خفا می از تو آموختم و نه از لعل سکانت که یاد دانیم است و جوی خوش ازان که در قفس خنده می است از آن زیر آسمان ز بزم گوی بر سر کشید دعا گوئی و سپاس از دهان آن که گشت	در رخ آید مرا لعلی بهر پیشانی روی بخت من پسند زنی که از لعلی جوی تو بشنیدی با اشارت کنی به چشمی پای روی گر چشمش بر کمر تو خوار و در جوی می بیند و می بیند خاک سر سبز از آن که در قفس خنده می است از آن زیر آسمان ز بزم گوی بر سر کشید دعا گوئی و سپاس از دهان آن که گشت
ای چه شکست من تو باز از گشته می در خواسته از نبات شکفته شود باز ای چون شکست در جبهه می بیند	روی تو بجان شده خورشید شد خفتن از نبات شکفته شود باز در جبهه می بیند در جبهه می بیند

کدام که از سر زلف تو در
رفت شمع فوایدی بوی خوش
چو غمی که در گرت بجانم زده شد
خوارت دیده می بینم که می بیند بر روی
چو کاش و باغچه نهانی در دل آید
نی از زبان تو نم کرد و نه از لعل
خفا می از تو آموختم و نه از لعل
سکانت که یاد دانیم است و جوی خوش
ازان که در قفس خنده می است از آن
زیر آسمان ز بزم گوی بر سر کشید
دعا گوئی و سپاس از دهان آن که گشت
ای چه شکست من تو باز از گشته می
در خواسته از نبات شکفته شود باز
ای چون شکست در جبهه می بیند

پتیا زنی که باشد اداری من نی از دم از تو ناز آری دل من برده ز دست تو ای ز زاری عاشقان بزد از دم زنی زنی می ترسم بخت خوار و غمناک می ترسم من خاوه بر تو نام خاست تا نی از دم کرد در تو خاست چادر که در من ز دست تو نیست بوی زلف تو کرده و نکست باردلی پسند بود پسند ترا	که دم پیش ازین سیه آری من نی از دم از تو ناز آری دل من برده ز دست تو ای ز زاری عاشقان بزد از دم زنی زنی می ترسم بخت خوار و غمناک می ترسم من خاوه بر تو نام خاست تا نی از دم کرد در تو خاست چادر که در من ز دست تو نیست بوی زلف تو کرده و نکست باردلی پسند بود پسند ترا
کفتم خیالی چشت کفایت کباب چنی کفتم خوابیدن زلف چو بخت کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور	کفتم خیالی چشت کفایت کباب چنی کفتم خوابیدن زلف چو بخت کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور کفتم زلف تو زلفی خفتور

کدام که از سر زلف تو در
رفت شمع فوایدی بوی خوش
چو غمی که در گرت بجانم زده شد
خوارت دیده می بینم که می بیند بر روی
چو کاش و باغچه نهانی در دل آید
نی از زبان تو نم کرد و نه از لعل
خفا می از تو آموختم و نه از لعل
سکانت که یاد دانیم است و جوی خوش
ازان که در قفس خنده می است از آن
زیر آسمان ز بزم گوی بر سر کشید
دعا گوئی و سپاس از دهان آن که گشت
ای چه شکست من تو باز از گشته می
در خواسته از نبات شکفته شود باز
ای چون شکست در جبهه می بیند

معاذتہ میں سنا کرتے ہوئے تھے
کہ فرشتہ پورستان کو پہنچا تو

چون شش و نه که در این امر نوشته است
نسخه در دلی کفایت بر مستوی و بی شک

مبارکت منبری کا بنیاد فرود آئی یہ چار آج

ما یون غصه کار و بوشی رخ خیال

کنن خیمه کی کا درجہ دار از انار و
مراغه کرد و در کشتن مرغی

که کوتهی تب و اشتها کمی شود و گاهی

سپید کو نیقاوت و زبیدی و جودی
من خاکی نه آن کردم که از تو بگریزم

در کنگره عرس و اقبال و دست
باده اگر دست بردل نشیند که و اگر

پادشاه در وقت چایان مستجاب و میفرماید
مشتاقان من گرفتارم نبوده ای صبر داشتی

از گفت و با هر چه می گوید فاش است می

و اگر بی حضورت خوشتر نیست زندگانی
چرا که در هر چه بود از تو قوتی

در از تو می گذارم هر چه می خواند

عمر فوق وقتی بودم که با تو بودم
چون منجر از فراغ و ابروی شش

و در سر آرد از شش تنانی

در دوزخ و در دوزخ کیدم و ارباب

فصل فی بیان سبب و علت و اثر و معلول
در بیان سبب و علت و اثر و معلول

و در عشق یوسف بنیامین را
مرا که به نیا و خوشی کشد ازانی
که چون من ملک است او هیچ چنان
کجا با بادا یا اباد ساز
کجا با نام صحرای غریب از آنست
که جاده است کردنی کجاست

او پیشانی افروخته از غایب
 و کانی قفا بگشاید و چو بیا
 به چشمش او را عیالهای
 بختیوار داد او را بر آساید
 و کانی قفا بگشاید و چو بیا
 به چشمش او را عیالهای
 بختیوار داد او را بر آساید

برون غلطان تو دستبر بادور کماکی
کرو غلطان بر دین کردار شیب کماکی
ازین دین سپید دین و چایا
چو دین و از تشع او غیب تا

ماوراءالنهر و بلاد خوار و سمرقند
و بخارا و بلخ و نيسابور و مرو
و هرات و غزنه و هندوستان

و شمس و خورشید میگویم اینجور بود ای
حسرت و غم و افسوس و آه و استغاثه
و اعتراف باز درین کبر و زحمات
فرمود که سلطان از غوغای بسوزم

بجز آنکه سر کلاه بیکر یا خنجر و آن
 در جهان با یک کشت اول و آخری است
 چون کل بر باد و خود را اگر بکشد مولود
 بر و بیل بر می خیزد و بی و نا و او
 میندیشد از سواران و سواران و انبیا
 نشنود و راه ما تو این معنی کلاه
 تو خود بپسین تنیدگی که نمودی
 اگر جان دلی و ارجی یا آخری

این کتاب در جهان مشهور است
و در ایران و هند و چین و سایر بلاد
که به این زبان نوشته شده است
در میان مردم بسیار محبوب است

سرکار سپهر زار بامهر و وفادار
سپهر بامهر و وفادار
چو می بیند سالی بماند اگر کلام از بزم
محمد حسن که چو نشان حسن عبدالزما
پیر خیز از ملک تن بجای جان اگر خوار
ش زودست و آه سر و دامن کرم خوار
میر خلی خوار است شد ز آب به دردم
اول بهانی با خیر شرط مسلمانان

خود را که از ششم تا هفتم خود را
خود را که از ششم تا هفتم خود را
مردم نداده اند و همه مردم را

اولا

مردم به تیر غمزه و لم را به میر می
به مردم و نه ابرو به چشم و نه
ای در روان عشق چو پر کار دور
سر به جهان طلعات و دیگر

از بوی گل های که جان
خوشتر به نرسد و اینها

چون که با قاف اسباب
چون که در کمال است

چون که در زبان فصیح
چون که در دوا است

چون که در این شهر
چون که در این شهر

طریق عشق باز است پیش است جان	بیا ای جان کرد و از هر درک ناست
در باغی دین کی تو از ریت دراز تو	تن بسکین من جان جان نازنین
چرا آمد و کارم را بفرموده اسید من	سپاسم و ز پنداری غمزه ای
از عشق دل طلب کردم مرا کفایت	پریش تو بجای ادم سر بر سر پا

چون عشق تو در نظر نیامد	چون کی تو در مسکرات نیامد
چون به درج خوشی تو در کمال	چون که در چشم تو نیامد

آه محرمی تو از بخت ناست	کای رفته مرا با سینه تو
با حسنه که بر کمر چانه زنی	شان مشیت که بر کمر چانه زنی

ای که در طلب است ای تو	از تو در طلب که تو بر این است
اول تو را چون تو از آینه است	کای تو را نامی تو ای خدا

با تو ای که گفت که با تو	با تو ای که گفت که با تو
کای تو ای که گفت که با تو	کای تو ای که گفت که با تو

با حقیت از در طلب در	با حقیت از در طلب در
----------------------	----------------------

تن با کمر است چو در میان کردم است
چراست که در میان چو بر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

پنداشتی که در میان چو کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

در میان تو ای که در میان
در میان تو ای که در میان

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

ای که در خشن دامن تو بر کمر است
ای که در خشن دامن تو بر کمر است

[illegible]

در راه هوا پس می بودی شمع تا ز تشنه لعل تو سخن گوید شمع	پروانه از چسبن تو می جوید شمع محل خطه دامن آب می شود شمع	نزد دولت آنکه در کنار شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع
در باغ بهشت اگر غایتی خوشدل بلی برکت و نوای عیش و عشرت نشود	و انتم یقین که خوش باشد منزل از برکت کل نوای میل حاصل	نزد صفت آنکه در غارت شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع
خوشین نمیشود بزاری حاصل چون باد ز گردین بهود و بهر چه	در عمر عزیز غیر غاری حاصل کردیم بغیر جان سپاری حاصل	نزد صفت آنکه در غارت شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع
امسال مشورت است وقت کل مل رب سوس	وز غم سر برکت کل نواز میل تبع و سپهر برون نمی آید کل	نزد صفت آنکه در غارت شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع
دوش آن بت شوخ در با کف چشم آه چه رو توانم آمد پیش	بادل که نیاید بر با کف چشم اولی تو در من با کف چشم	نزد صفت آنکه در غارت شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع
ای خط عیار تو عجب مردم هم خال سپاسمت جگر الاسودال	روی تو چو کعبه ناکزیر مردم هم خلعت زلف و دستگیر مردم	نزد صفت آنکه در غارت شمع نزد صفت آنکه در غارت شمع

22

This image shows a blank, aged, cream-colored page from a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint vertical lines, possibly from the binding or scanning process. The left edge of the page shows the binding structure, including what appears to be a metal clip or staple. There is no text or other markings on the page.